

رنگین کمان

۲۲ داستان

از

۲۲ نویسندہ

ناشر: ماهنامه گذرگاه

از دیدگاه من

قصه نویسی اوج شکوفائی ادبیات هر کشور است. و بخاطر جاذبه اش، مشتاقان فراوان دارد.

گاه یک داستان خوب، چنان تاثیری بر خواننده می گذارد، که او را با خود به تمامی کوچه باغ هایش می کشاند. او را مفتون می کند. و تا مدت ها فکر و روح را سخت مشغول می دارد. و داستان کوتاه در این میان دردانه این شکوفائی است، و همچون شهاب بر ذهن خواننده خط نور می کشد، و آمار پنج ساله ماهنامه گذرگاه، به خوبی این عطف توجه را می نمایاند. و کتاب حاضر گواهی دیگر بر این واقعیت است. « رنگین کمان » نامیده شد، چون تنوع داستان های آن، هر یک پرتو و حال و هوای خاصی دارند.

این داستان ها، از زمان حیات خود بر روی اوراق! گذرگاه، و حضور دائمی در آرشیو، هر کدام بیش از ۳۰ هزار مراجعه کننده داشته اند، و این رقم کمی نیست. در حالیکه سایر مطالب از چنین اقبالی برخوردار نبوده اند. و این بدون شک توان « قصه » را در ادبیات ما به نمایش می گذارد.

تنوع، از اهرم های کشش خواننده به سوی داستان است، و شما در کتاب « رنگین کمان » با چنین توانی برخورد دارید.

از باب تنوع، علاوه بر نحوه نگارش، تفاوت سوژه، کاربرد نثر، و پرداخت کلی داستان، کوتاهی و بلندی قصه ها، نیز شاخصه دیگری است. از یک صفحه تا شانزده صفحه.

گذرگاه، با امکان دسترسی به اینترنت اعتقاد دارد که برای اشاعه و انتشار این میوه های ادبیات، بایستی از نشر الکترونیک بهره گرفت، چون عبور از مسیر پر سنگلاخ چاپ، علاوه بر « هفت کفش آهنی »، برای شروع این پیکار فشنگ « بودجه » نیز لازم دارد که نیست.

بهر روی، کاری کوچک است با ره آورد آثاری قابل تامل، از نویسندگانی که یاران ادبیات داستانی ما هستند. تا نظر شما چه باشد.

دکتر محمود صفریان- سردبیر ماهنامه گذرگاه

گوساله سامری

***** عباس موذن

چند روزی بود که «سیاه منصور» طور دیگری شده بود. رفت و آمد بزرگان و ریش سفید ها با روزهای دیگر تفاوت داشت، به خصوص «عیسا خان». از وقتی که به او خبر رسیده بود که آن تکه زمین لب جاده اش را «اوقاف» برای ساختن مسجد می خواهد، انگاری پر درآورده بود. شال سبزی را به کمر می بست و خیلی خازعانه چشمها را به زمین می دوخت و در سیاه منصور راه می رفت. گوئی که یادش افتاده باشد تا سنت پیغمبر را درخاکی بودن رعایت کند. عبا می انداخت روی شانه هایش. سلام های کوتاه می داد. مردم هم صحبت های مامور «اوقاف» را شنیده بودند که امام زاده محمد، یکی از نواده های امام موسی کاظم، در حین فرار از چنگ سربازان هارون الرشید چند روزی را در باغچه ی عیساخان اتراق کرده است.

آمد اما نه مثل همیشه. چیزی را درخود داشت. تصمیمی گرفته بود انگاری. رازهایی درزندگی هست که باید پوشیده بماند. رازهایی که نباید بدانی. اگر سر باز کند، زخمی می شود بر پیکر زندگیت. نمی گذارد به چیز دیگر فکر کنی. نه می توانی برای آن راه حلی پیدا کنی و نه میتوانی به آن نیاندیشی. تا آرام آرام تو را از پا درنیاورد ول کن نیست. با دروغ آغاز می شود، اما در روح آدمی ریشه می تند. ریشه ای از اوهام، اما واقعی. گوساله با صدای محکم بسته شدن در، از ترس خود را توی حیات ول کرد. «گلی» از دریچه ی مطبخ به چهره موسا که داشت عرض خانه را طی می کرد نگاه کرد. دلش هوری ریخت. پراز آشوب شد. باد نمناک پائیزی دراتاق پیچید، وقتی که موسا وارد شد. گلی از چاردری آشپز خانه گذشت. موسا گوشه ی اتاق کز کرده بود و سردر گریبان داشت. گلی دو دل بود که چیزی بگوید. می ترسید باز بد و بیراه بشنود. اما دلش طاقت نیاورد. نمی خواست شوهرش را تنها درخود رها کند. گفت:

«چه شده موسا، چرا پریشانی؟»

منتظر ماند اما جوابی نشنید، جز صدای سئوالی که بی جواب مانده بود. سر را از گریبان زانوها بیرون کشید، وقتی که انتظار «گلی» را دید. به عکسی که روی دیوار چسبیده بود نگاهی انداخت. گلی، مسیر چشمان موسا را که دید، دیگر ادامه نداد. به طرف آشپز خانه برگشت. رشته ای از سیر را که برروی میخ بالای پنجره آویزان بود پائین آورد. خوشه ای را در مشتش چلاند. حبه های کوچک سیر در دستش وا ماند.

زنجر خشک سیرها را دوباره آویزان کرد. خواست چیزی بگوید تا شاید اندکی از کمبود زنانه اش را جبران کرده باشد، اما کلامی که بتواند آن احساسش را به شویش منتقل کند پیدا نکرد. همسر بودن با احساس مادر شدن متفاوت است.

شاید موسا نیز به پدر بودن فکر می کرد. هر انسانی به نسبت دوره های مختلف، زندگیش چندین بار متولد می شود. خلق و خویش تغییر می کند. در یک زمان عاشق می شود. به جاودانه شدن می اندیشد. زمانی دغدغه نان دارد. و روزی دیگر آشوب تنهایی را در دل میکشد. رفتار ها پا به پای زمان تغییر می کند و بر افکار و تصمیم هائی که می گیرد، یا نگاهی که به دور و بر خود می کند تاثیر می گذارد.

موسا گفت:

«خوش به حال عیسا خان، هم دنیا را دارد هم آخرتش را.»

گلی پوست سیرخشک و پلاسیده ای را کند. سیر دیگری را لای دو انگشت سبابه و شست، گیر داد، آرام از داخل مطبخ، ولی طوری که موسا بشنود گفت:

«... عیسا .. خان .. و پوز خندی زد.»

یاور گفت:

«مگر نشنیده ای ؟»

گلی آمد و دو باره بین چاردری آشپزخانه و اتاق ایستاد، و خطاب به یاور گفت:

«چرا شنیده ام، آخرتو بگو ببینم، خدا راضی می شود زمینی را که می توانی در آن گندم و یونجه بکاری، مسجد بسازی؟»

یاور گفت:

«چرا راضی نشود، وقتی که مسجد هم آخرتمونو آباد میکنه، و هم دنیامونو ما که بچه نداریم تا اعمال باقیه مان باشد.»

گلی فهمید کنایه ای در حرفهای موسا پنهان است. اما چه می توانست بگوید؟ از اتاق گذشت. دمپایی ها را یکی پس از دیگری پا کرد. قبل از آنکه پله ها را به طرف حیاط پائین برود گفت:

«در آن تکه زمین هیچکس اتراق نکرده. هیچکس به جز گلهای بهاری و سبزه های خداوند. بهترین نشانه های خدا اینها س»

این را گفت و به طرف لانه مرغ و خروس ها در گوشه ی حیاط پائین رفت. موسا فریاد زد:

«یعنی دروغ می گویند؟ آخرتحقیق کرده اند، الکی که کسی حرفی نمی زند.» بعد ادامه داد:

«قربان جدش برم که تمام نوه هایش را مظلومانه شهید کردند...»

مرغ و خروس ها، گلی را که دیدند سرو صدایشان بالا گرفت. جلوی در بسته قفس هجوم آوردند.

بند قفس باز شد. انگار که روباهی دنبالشان کرده باشد بسوی حیاط هجوم آوردند. هر کدام

آزادیشان را با بال زدن و دنبال کردن همدیگر جشن گرفتند. آزادی فقط یک واژه نیست،

بلکه یک احساس است. لحظه ای می آید، دلت را آرام میکند، دوباره می رود. همین پرنده هائی

که آدم گرسنه را به یاد پلو مرغ کباب شده می اندازد، انسان دردمند و اسیر را به یاد یک لحظه

فرار از فکرهای سرد و سختی می اندازد که روحش را می فشارد. اگر این احساس بماند، زود

فراموش می شود.

گلی، دوباره به طرف اتاق رفت، اما کنار پله ها، زیر اتاق ایستاد. گوئی که، عقده در بسته ای را

فاش کرده باشد با فریاد گفت:

«...آخر به من چه ؟.. تو بچه می خواهی، خب برو زن دیگه ای بگیر. کس دیگه ای را بدبخت کن.

دکتر می گویند تقصیر از توست نه از من. آخه من چکار کنم؟»

بعد رو کرد به آسمان، گوئی کسی را آن بالا می بیند. کسی یا چیزی که باید خودش را در آن خالی

کند. فریاد زد:

«خدا...یا...مرا خلاص کن از این زندگیاز این اوضاع ...و الا... با توقهر می کنم ...دیگه...دیگه...»

و بر افروخته به طرف آغل رفت و رو به روی گاو سیاهی که مشغول خوردن یونجه بود نشست.

گاو چشمهای سیاهش را درکاسه چرخاند، به گلی نگاه کرد و دوباره سردرآخور کرد. گلی دستی

بر پیشانی گاو کشید و گفت:

«خوش به حالت که گوساله ای داری، کاش جای تو بودم ...»

بعضی از احساس ها، در بین همه موجودات مشترک است. گلی فکر کرد:
« دوست داشتن بچه را آن گونه که این گاو می داند، او نمی داند اما احساس ماده بودن را خوب می فهمد»

گاو دوباره به گلی نگاه کرد. گلی به چشمان گاو نگاه کرد. احساس کرد که گاو او را می فهمد.
از لبه آخور بلند شد. دستی برگردن گاو موساکشید، سر بر پیشای نهاد و گریه کرد.

در یک بازار، با گلی می گشتند. نور کم رنگی در فضای بازار می پیچید. در گوشه ای، مرد گوشتی نشسته بود. در سمت راست بازارچه، یک خوک با بچه اش مشغول خوردن چیزی بودند. پشت سرشان چند گربه دنبال هم میگردند. موسا دید که مرد کوژ پشت به طرفشان آمد.
در چشمان او نگاهی کرد و آرام از جلویشان گذشت. ترسی در دل موسی نشست. گلی به موسا گفت:

«...نکنند ما به اینها داریم فکر می کنیم! ؟»

یکهو خوک، بچه ی خودش را خورد. کوژ پشت به موسا حمله ور شد. موسا « یا علی » گفت و به طرف او حمله کرد. مرد کوژ پشت نهیب موسا را که دید پا به فرار گذاشت. گلی رو کرد به موسا و گفت:

« سعی کن به چیز های خوب فکر کنی تا این موجودات را نبینی. از این بازار نمی شود چیزی خرید. »

موسا دید که نور نارنجی رنگی فضای بازار را پر کرد. عیسا خان در حالی که کودکی را در دست داشت به طرفشان آمد. نزدیک که شد، آن کودک تبدیل به گربه ای شد که به گلی زل زده بود. موسا چشمانش را آهسته گشود. احساس کرد دهانش خشک شده است. زبانش را در دهان چرخاند و لبهایش را خیس کرد. باد ملایمی از زیر در اتاق به پاهایش خورد. به چهره گلی نگاهی کرد. مثل سنگ خوابیده بود و لبخندی بر لبانش بازی می کرد.
گلی داشت خواب « گوساله سامری » می دید.

یوشا

++++ الهه مشتاق

مادر سنگین و محتاط از سه پله پایین می آمد، با یکدست دیوار سرد را، نرم لمس می کرد، و با دست دیگر سنگینی تنش را روی عصا می انداخت. روی آخرین پله، می گفت:

« یوشا! »

یوشا قد کوتاه و عینکی، درسی و پنج سالگی هنوز به پسر بچه ها می مانست. همیشه می خندید و وقت هایی که در خانه بود مثل پروانه دور مادر می چرخید.

« ماما می خوام فیلم بذارم؟ »

موهای پیر زن یک دست سفید نقره ای شده بود. چشم های قشنگی داشت که پیری، زشتش نکرده بود و پوستش با تمام چروک هایی که برداشته بود هنوز سفید و زیبا بود. بوی برف می داد. از روسیه آمده بود. با شوهرش این جا ازدواج کرده بود. و این خانه را خریده بودند. تمام ساختمان را. اما حالا فقط این سالن سرد و تاریک برای او و یوشا مانده بود. قبلاً "سینما - تئاتر « یورکا چوک » بود. اما بعد انقلاب شده بود و سالن سینما - تئاتر تعطیل شد. و شوهرش مرد. اجازه گرفتند و او را در گورستان مسیحی به خاک سپردند، و روی سنگ ایستاده بر بالای گورش صلیب بزرگی حکاکی کردند و زیرش یک شعر روسی نوشتند که از کوچ پرنده ها میگفت. یوشا، آن وقت پانزده ساله بود.

« می خوام چه فیلمی برات بذارم؟ سگ ولگرد خوبه؟ »

تو محله همه را می شناختند، و همه هم آنها را. از قدیمی های محله بودند. مردم به او:

« ماما یوشا، » می گفتند.

اما یوشا را « یویو » صدا می کردند. می گفتند عقلش پارسنگ برمی دارد. چون نسبت به سن و و سالش بسیار کوتاه قد و ریزه بود. کلمات را درست ادا نمی کرد، و همیشه سر به زیر داشت. هیچوقت راست در چشم کسی نگاه نمی کرد. در خانه با هم روسی حرف می زدند.

یوشا مثل بلبل حرف می زد، و مثل پروانه دور مادرش می چرخید.

وقتی پدرش مرد او خوب یاد گرفته بود چطور آپارات را کار بی اندازد.

« مامای خوشکلم می خوام « رگبار » رو بذارم؟ خیلی وقته رگبارو ندیدیم »

وقتی انقلاب شد و شوهرش مرد، ماما یوشا خیلی تلاش کرد تا این سالن را نگهدار. با یوشا پرده سفید را پایین کشیدند. روی صحنه که به وسیله سه پله از سالن جدا می شد، کمد چوبی، اجاق خورک پزی، و ظروف آشپزی چیدند. و آنجا شد آشپزخانه. تمام صندلی های سالن را جمع و به دوره گرد محل فروختند. به جز همین چهار صندلی را.

پوستر تبلیغات فیلم ها را از دیوارها کردند. سالن لخت و تاریک و نمور باقی ماند. پرده مخمل قرمز را که بین صحنه و سالن کشیده می شد پایین آوردند، تا کردند و گوشه دیوار به جای مخده گذاشتند. روی موکت سرد کف سالن یکی دوتا قالی و قالیچه انداختند تا شکل اتاق به خودش بگیرد. از اسباب و اثاثیه شان هرچه لازم بود، از اتاق های بالا آوردند. ماما یوشا از همه می ترسید. و می ترسید که این سالن و یوشا را از او بگیرند. از اشیاء گرانبهائی که داشتند فقط صندوق چوبی بزرگ را آورد که جهازش بود. یوشا دلش می خواست پیانو را هم بیاورد اما

ماما یوشا با چشمهای نمناک نگاهش کرده بود و گفته بود: « نه ».

اتاق آپارات تبدیل شد به انباری! تمام تجهیزات نمایش را جمع کردند و در کارتن ها چیدند و زیر بقیه خرت و پرت ها پنهان کردند. بالاخره نوبت به تابلوی سینما - تأثر « یورکاچوک » رسید. یوشا می گفت: بشکنند و به سوزانند، اما ماما یوشا دلش نمی آمد. خودش چهارتا پایه چوبی زیر آن سوار کرد و بجای میز غذا خوری، همرا با چهارتا صندلی وسط سالن قرارش داد. بعد، مامورها آمدند. ساختمان مصادره شد، اما سالن را به ماما یوشا و پسرش اجاره دادند. ورقه آوردند و ماما یوشا زیر ورقه با خط قشنگ و به زبان روسی اسمش را امضاء کرد:

« آناستازیا رومانوف یورکاچوک »

که قبول نکردند و گفتند، انگشت بزند.

« ماما امشب اصلاً سرحال نیستی. می خواهی بریم تو کوچه؟ حالا شبه دیر وقته و هیچکس تو کوچه نیست. »

جنگ شد. تا آن وقت ذخیره پولشان تمام شده بود و یوشا مجبور شد کاری پیدا کند. تا وقتی جنگ بود جرأت نکردند آپارات را کار بی اندازند. ماما یوشا از همه میترسید، از همسایه ها، از رفتگر محل، از بقال سرکوچه و از صاحبان جدید ساختمانشان که لباس های شخصی می پوشیدند، اما اسلحه داشتند و دائم صدای پوتین هایشان در راه پله می پیچید واز بلندگو ها یشان اخبار جنگ یا سرود های رزمی، شب و روز پخش میشد. ماما یوشا خوب می دانست که جنگ یعنی چه. خاطرات کودکی از زمان جنگ آن چنان روشن بود که هر لحظه مثل فیلم بر پرده ی ذهنش ظاهر می شد. وقتی شهر بمباران می شد او می دانست که باروت و آتش ذره ذره شهر را ویران خواهد کرد و مردم از درون کشته خواهند شد، و زنده ها وبچه هایی که هنوز زاده نشده اند، تا چندین نسل مصیبت جنگ را در خودشان حمل خواهند کرد.

عذابی پایان ناپذیر که مثل خوره روح را می خورد و به نابودی می کشد. در تنهایی سالن تاریک، به لرزه های شهر در زیر فشار جنگ گوش می سپرد، و به یاد خاطرات گذشته اشک می ریخت. یوشا به زحمت توانست در تأثر شهر کاری پیدا کند. مسئولین جدید پدرش را نمی شناختند. تنها کسی که پارتی اش شد و کمکش کرد تا این کار را بدست بیاورد، پیر مرد سرایدار و نگهبان شبانه تأثر بود که اسم سینما تأثر برایش تداعی کننده خاطرات شاد و غمناک گذشته بود. یوشا آنجا همه کاری می کرد، جارو می کشید، بلیط می فروخت، در روزهای نمایش پرده داری می کرد، یا ساعت ها پشت صحنه از طنابی آویزان می ماند که سردیگرش دکوری را در صحنه نگه داشته بود. درآمدش برای زندگی ساده شان کافی بود. ماما یوشا از خانه بیرون نمی آمد.

از مردمی که با نگاه های پر شک و نفرت از کنار هم می گذشتند می ترسید. در همان سالن تاریک و نمور می ماند و ساعت ها ی تنهایی اش را می بافت. گوشه صحنه زیر نور زرد یکی از پروژکتورها می نشست، و روی اجاق خوراک پزی کنارش، غذای شب یوشا را می پخت. و ساعت ها قلاب می زد، و بر تورهایی بافته شده به یاد شوهرش اشک می ریخت.

« مامای خوشکلم، آخه چکار کنیم که تو دیگه گریه نکنی؟ »

جنگ که تمام شد، ماما یوشا هنوز چشم به راه بود که دوستان قدیمی، مشتریهای پرو پا قرص سینما- تأثر، کارگردان ها و هنرپیشه ها، به سراغشان بیایند و کمک کنند تا سینما- تأثر یورکاچوک، دوباره راه بیفتد. اما هیچ خبری نمی شد. صاحبان پوتین پوش رفتند و یک شرکت دولتی در طبقات ساختمان مستقر شد. حالا در مقابل خانه یک نگهبان می ایستاد که لباس فرم سرمه ای به تن داشت. ماما نمی خواست یوشا دیگر از در اصلی ساختمان رفت و آمد کند. صبح و شب در کشویی رو به کوچه باز و بسته می شد و صدای غژ فلز در میان دیوارهای بلند

و خالی سالن طنین می انداخت.

بالاخره یک روز با اصرار یوشا سینمای خانگی شان را راه انداختند. آپارات قدیمی روی پرده ای که حالا زرد شده بود، نور می پاشید و سایه قابلمه ها و کمد، گوشه فیلم را خط می انداخت. ماما یوشا آن روز گریه کرده بود، بخاطر شوهرش و بخاطر سینما - تأثر یورکا چوک و خندیده بود برای « چارلی » که فیلمش پخش می شد.

« اصلاً می خواهی خودم برات نمایش بدم ...؟ »

وقتی همه فیلم های قدیمی را بارها و بارها دیدند، یوشا به ماما اصرار کرد تا از خانه بیرون بیاید. گفت برایش بلیط افتخاری می گیرد و او را به تأثر می برد. ماما یوشا راضی نمی شد.

چسبیده بود به خاطراتش. از روز هایی می گفت که در این سالن نمایش های مهمی روی صحنه رفته بود. از کارگردانهای خوبی که با کمک شوهرش توانسته بودند دست کم یک شب تأثرشان را در این سالن نمایش بدهند. از دوندگی های شوهرش، تا « ساواک » در سالن را نبندد. و آخر سرهم، یاد « پرویز فنی زاده » می افتاد و گریه می کرد. اما یوشا می دانست که مادرش می ترسد. از همسایه ها، از رفتگر محل، از بقال سرکوپه، از مردمی که با شک و کینه به هم نگاه می کردند. برای همین شبهایی که زودتر به خانه می رسید خودش روی صحنه می رفت و در گوشه ای که آشپزخانه نبود، بجای تمام هنر پیشه ها بازی می کرد. تأثر ها ئی را بازی می کرد که روی صحنه تأثر شهرنمایش داده می شدند. تمام گفتگوها را خودش به روسی ترجمه می کرد و بعضی جاها از بداهه سازی هایی که لبخند بر لب ماما یوشا می نشانید دریغ نمی کرد.

ماما یوشا باور نمی کرد که اینطور نمایش ها آزاد شده باشد. باور نمی کرد که در نمایش ها موسیقی هم می نوازند. یوشا رادیو قدیمی شان را روشن میکرد و صدای موسیقی در سالن می پیچید، اما ماما یوشا می ترسید و فکر می کرد کانال های بیگانه است و به یوشا می گفت که صدایش را کم کند. می گفت اگر این موسیقی ها آزاد بود، پس باید در سالن سینما - تأثر یورکاچوک هم باز می شد. یوشا مجله هایی را که تازه چاپ شده بودند و تماشا چیان در سالن تأثر جا می گذاشتند با خودش به خانه می آورد و عکس زن های هنرپیشه را با روسری های رنگی شان و موهایی که از زیر روسری ها با حالت نمکینی بیرون زده بود به مادرش نشان می داد و می گفت که اوضاع تغییر کرده است. مردم آزاد تر شده اند و بعضی وقت ها مهربان می شوند. اما ماما یوشا می گفت مردم وقتی مهربان می شوند که وضع مالیشان خوب باشد. حقیقت هم این بود که اوضاع مالی روز به روز خراب تر می شد. گرانی بیداد می کرد و دستمزد اندک یوشا دیگر کفاف هزینه هایشان را نمی داد.

وقتی شرکت دولتی طبقات بالا را خالی کرد ماما یوشا باز هم امیدوار شد که ساختمان را به آنها پس بدهند و دیگر مجبور نباشند اجاره به پردازند. اما این بار سروکله گروه جدیدی پیدا شد که ادعا می کردند زمین این ساختمان وقفی بوده است و صاحب اصلی، آن را وقف امور خیریه و مسجد محل کرده است و کسی اجازه خرید و فروش ساختمان را نداشته است. آنها آمدند و رفتند و چندین برگه دیگر آوردند تا ماما یوشا پای آنها نگشت بزند و سر آخر اجازه دادند که همچنان مستاجر ساختمان بمانند. بقیه طبقات در اختیار دفتر اوقاف قرار گرفت و صرف امور خیریه شد.

« می خواهی برات اپرا بخونم؟ یواش می خونم که صدام بیرون نره؟ همون آوازی رومی خونم که خودت یادم دادی. »

ماما یوشا تمام روز در این سالن می ماند و به در و دیوار نگاه می کرد. روی دیوارها سایه خاطراتی را می دید که دیگر امیدی به بازگشتشان نداشت. به سکوت وحشت زده ای این سالن

عادت کرده بود، سکوتی طولانی که انگار قرن ها ادامه داشته و قرار بود که برای همیشه باقی باقی بماند. روی صندلی راحتی اش می نشست و صدای نازک یوشا را می شنید که انگار از لابلای تمام خاطرات مدفون شده بیرون می زد و فضای سالن را پر می کرد. آواز غمگینی که از هجرت پرنده ها می گفت و از امیدشان به پایان فصل سرد. درچشم های کم نورش تصویر روز های گذشته سایه انداخته بود. یوشا می خواند و می خواند، و او آرام آرام از طناب خاطرت بالا می رفت تا به شوهرش به پیوندد. تنها نگرانی اش یوشا بود. باز مانده ای بدون هویت و بدون آینده ای روشن، معلق در جغرافیایی که مرزهایش در گذشته و تکرار حوادث گم شده بود. روی صندلی راحتی نشسته بود و قبل از آنکه چشمهایش را ببندد فقط گفت:

« یوشا »

+++++

جاسم

***** عباس صحرائی

« حَنُون از جاسم چه خبر؟ »

« میگویند دیشب سرتیر رفته. به پست « خسروآباد » که می‌رسه، نمی‌ایسته، دنده چاق می‌کنه گاز می‌بره تخته، می‌زنه به چوب راه بند. ایست ژاندارم‌ها، فایده‌ای نداشته، می‌افتن دنبالش و با تک تیر « پرنو » کاسه سرشه می‌چسبونن بسقف « شُوفِه لِتِ »، از وقتی که ئی سروان جدید اومده، ژاندارمری هار شده. »

گرچه لب شکری « حَنُون »، خنده و لبخند را ازش دریغ کرده بود، درعوض، اشک بی‌راه بندگی به دهانش می‌ریخت. شوری آنرا تف کرد و لُنگ خیسش را برای چندمین بار به گلگیری که تکیه داده بود کشید. ماشین پائی و ماشین شوئی شغل اصلیش بود و، مرکز همه خبرهای دست اول شهری.

« عَبود » بیشتر رقیب « جاسم » بود تا دوست او. از وقتی که جاسم چند « بار » را بخاطر سرعت و شهامتش « رد » کرده بود، هم، بیشتر می‌ساخت و هم، بیشتر صدایش می‌کردند. هردو بی‌واهمه به کام هر خطری می‌رفتند. « جنس » را که تحویل می‌گرفتند تا باختن جان آن را حفاظت می‌کردند و به مقصد می‌رساندند. به همین خاطر طرفداران زیادی بین قاچاقچی‌های شهر داشتند. « حتماً » (زُبیده) خبر نشده؟ »

« معلوم نیست، شاید شده »

« آگه خبر شده بود، شهر آرام نبود، اینجوری توسکوت جا خوش نکرده بود. مگه « زُبیده » را نمی‌شناسی؟ « جاسم » نفس و عشقش، آگه بدونه که جاسم را زدن، که دیگه جاسم نیست، شهر را بهم می‌ریزه، با دستای خودش ژاندارم‌ها را خفه می‌کنه. جاسم هر « بار » را که رد میکرد، هر چه دستخوش می‌گرفت، همه را می‌ریخت به پای « زُبیده ». بچه شون هم نمی‌شه، جاسم بچه زُبیده بودا برای همین هم همه به جاسم می‌گن: « جاسم زُبیده ». »

« دیشب چه داشته؟ »

« مٹ همیشه، کاغذ سیگار »

« اما، میگویند که این آخریا، تریاک هم رد می‌کرده »

« بیخود می‌گن، اصلاً تو خط تریاک نبود. خودت که می‌دونی، جاسم با کشتی بُرا کار می‌کرد، اونا هیچ وقت تو این خطا نیستن. نکنه خودت هسی کلک؟ » .

« عَبود » هر قدر خودش را جستجو کرد، دید نمی‌تواند خوشحال باشد. با اینکه به جاسم بیشتر کار می‌دادند و با اینکه « زُبیده » مال او بود، اما مرگش را نمی‌خواست و اندیشید: « نه، همیشه تو این کار پرخطر تنها بود. »

واحساس کرد که وجود جاسم مایه دل قرصی بود. با اینکه پایش که می‌افتاد بیشتر از جاسم خطر می‌کرد، و شور و شوقش را بقول خودش، تا حدی که از آگزو زش خون بزنه بیرون می‌راند، ولی، جاسم همیشه سر راهش بود. با این همه، نبودش را نمی‌خواست. دلش گرفته بود و بغضی توام با دلهره قرارش را بهم می‌زد، احساس می‌کرد تنها شده، احساس

می کرد جاسم باید باشد تا این کار رونق داشته باشد:

« اگه رقیب نباشه بچشم نمی خوری! »

خودش قبلا خبر را گرفته بود، ولی به بهانه روشویی اتومبیل آمده بود تا از « حَنُون » تائید بگیرد. دیشب، آخر شب جاسم را زده بودند، شهر هنوز کاملن بیدار نشده بود. « کاشکی می شد کاری کرد زبیده هیچ وقت نفهمه که جاسم رفته. اون چشمانی که بر قش بی تاب می کنه، حیفه که پر آب بشه. جاسم هم حیف بود. چه میشه کرد، عاقبت ئی کارا همین لامصب نمیشه هم ولش کرد، هم پول خوب توشه، هم اسم و رسم داره. زبیده هم برای همین شد مال جاسم. اولش دلش را یکی نکرده بود، گاهی سراغی هم از من میگرفت. »

« از وقتی پیچید که جاسم از تیر هم نمی ترسه، و خبر آوردن که تو خیابونای شهر حتی تو کوچه پس کوچه های تنگ و ترش هم، مَث « کاریل چسمان » می رونه، ورق برگشت، جاسم شد:

(جاسم زبیده)

« لا کردار! چه سالاریه. گاهی اوقات از اینهمه خوشگلی حرصم می گیره. هر چه گشتم مثلش پیدا نکردم، می خواستم، با یکی از خودش بهتر، داغ به دلش بذارم، اما نشد. نمی دونم چه داره... همه هیكلش هوسه. بی تاب می کنه. خنده هاش زنگ داره، حرف زدنش یه جور خوبیه. ته استکانی هم که می زنه، با لودگی هاش کلافه می کنه. »

« عبود کجائی؟! »

عبود با شرمی که « حَنُون » متوجه نشود گفت:

« پیش جاسم بودم. ما، مَث دو برادر بودیم. فکر می کردم با زبیده چه کنم، چه جوری دلداریش بدم. »

« حالا، حالا، نباید کسی بره پرچک زبیده، او تا بفهمه، می شه پلنگ تیر خورده. »

+++++

روز به خاک سپاری، زبیده بی ناله و فریاد، با وقار تمام، سرا پا مشکی، همانند وجدان مجسم جاسم گام برمی داشت. و عبود با دسته ای گل، همراه با تعدادی از « بچه ها »، آخرین بدرقه را از جاسم بجا آورد، و هنگام وداع، خطاب به جاسمی که دیگر نبود، کلماتی را ادا کرد، که میرساند - اگر جاسم نیست، عبود هست. « شوفه لت » هم هست، و، سرعت هم هست. و نالید:

« جاسم! تو خوب میدونی که عبود، مَث خودش، دل ایکار داره. »

و از آن پس، عبود آرامش نداشت. شبها را با هزاران خیال، به صبح می رساند، و با زبیده حرف می زد و به او میگفت:

« ئی دُرُسه که جاسم نیست، که جاسم واقعا حیف بود، اما تونباید در را روی خودش ببندی

و زندگی را به خودش حرام کنی. به خدا عبود، همون جاسمه، فقط کمی فرصت بده. »

و از روزی که جاسم وار، « جنس » را در بدترین شرایط و با عبور از موانع بسیار، به مقصد رساند، و فهمید که زبیده گفته:

« عبود برای خودش یه جاسمه »

پاک بیقرار شد، و دائم در انتظار نیم نگاهی، خبری، پیغامی، یا اشاره ای، از زبیده بود. تا شبی

که به سرش زد، که فردا، برای حل مشککش، ورام کردن زبیده، که هنوز هر چیز را با جاسم

مقایسه می کرد، به « خُضر » برود. و با این خیال که راهش را پیدا کرده است، صبح پس از تیمار

« شورولت » با دنیائی از امید، رو به « خُضر » راه افتاد.

یکی از روزهای داغ مرداد ماه بود. چیزی حدود ۶ ماه پس از جاسم. شرحی نفس گیری که از

چند روز پیش شروع شده بود، بیداد می کرد. دریغ از کمترین نسیمی یا حرکت برگی، هوا در سکون کامل بود و اکسیژن در ذرات معلق آب از تحرک افتاده بود. ولی شوق زبیده، عبود را بی توجه به آتشباران خورشید و شرعی سمجی که به تن شهر ماسیده بود، راه انداخته بود. وقتی که جاده های روبراه تمام شد و زد به کوره راه شنی، احساس کرد که دارد به زبیده نزدیک می شود. ترانه عاشقانه ای را زمزمه کرد. و بی توجه به سختی راه، اتومبیل را به جلومی برد. ومی خواست قبل از غروب آفتاب حرف هایش را به « خضر » گفته باشد.

« وقتی برگشتم، برایش سوغات می فرستم، و صبر می کنم، ببینم چه میگو. بعد می فهمم که خضر برایم چکار کرده. » و ترانه ای بر گرفته از افسانه ها را، در ذهنش چرخاند.

« مث یک آهوی تشنه، تمام دشت و صحرا را می دوم، تا به چشمه ای برسم. و آنجا کنار همان آب زلال و خنک می مانم و در لابلای درختان آنجا خانه ای بنا می کنم. در آنجا آویزهای عشق، رنگ های بهتری دارند، و بره آهوها، آرامش خواهند داشت »

دنده را عوض کرد تا « شورولت » را از جا بکند، اما، خبری نشد، یکی دوبار فرمان را چپ و راست کرد، فایده ای نداشت، ناله های فریادگونه ی موتور بی تاثیر بود، شورولت داشت از « نا » می افتد. شرعی غلیظ و چسبنده فضا را می چلاند و عرق را از چهارستون عبود به بیرون می راند و تمامی لباسهایش را خیس کرده بود. خورشید بیرحم تابستان، شن های کوره راه را عین ریگهای تنور، سوزان کرده بود. و عبود بیش از نیم ساعت بود که با از دست دادن توان، با چرخ پنچر کلنجار میرفت.

« تا کلافگی، دنیا یت را به سیاهی نکشد. و تا زجر همه وجودت را له نکند، زیارت قبول نمیشه. » و با این امید، زیر سه تیغ آفتاب با تمام نیرو تلاش میکرد. گرما، شرعی، پنچری، و جکی که توی شن های داغ فرو میرفت و از تحمل وزن اتومبیل، عاجز مانده بود، دمار از روزگار عبود در می آورد. بیاد چشمه و آب زلال و خنکی که قرار بود به آن برسد افتاد و، با انگشت عرق را از لابلای ابروان پر پشتش به زمین چکاند.

شن ها، عین جرقه های آتشفشان، مذاب بودند و عبود زیر پیراهن « کاپیتانش » را حفاظ داغی جک کرده بود تا زبیده را نرم کند، تا تمایل او را جهت دیگری بدهد، ومی خواست تا دیر نشده، تا تاریکی نیامده خودش را به چفت و بست های « خضر » برساند.

یکبار دیگر، آجرهائی را که سوار هم کرده بود، بغل دستش کشاند، گرده اش را داد زیر گلگیر، پا را حمایل کرد، و با تمام نیرو، عربده کشان اتومبیل را تا حدی که بتوان جک را روی آجرها قرار داد بالا کشید. و این چیزی نبود جز یک واقعه، معجزه عشق یا کرامت « خضر ».

وقتی « استارت » زد و شورولت را که تمامی شیشه هایش را پایین کشیده بود، راه انداخت با این خیال که در صندلی جلو، در کنار دستش "زبیده" را دارد، سری چرخاند، او را نگاه کرد و ترانه محلی را ادامه داد.

« اگر شرط دنیا را هم بگذارد قبول میکنم. فقط ته دلش با من بشود، بقیه اش کاری ندارد. »

با پشت دست، عرق پیشانی را که میخیزد تا چشمانش را از کار بیاندازد، پاک کرد و با شوق تمام فرمان اتومبیل را بیخودی پیچ و تاب داد. از بیم شن های نرم نمی توانست آنطور که دلش می خواست براند، بایستی مدارا میکرد، و نالید:

« هر که طاووس میخواهد، باید جور این جاده و این گرما و این همه درد سر را بکشد. » و با خودش گفت:

« الحق که چه طاووسیه. وقتی می خنده، چتر عشق را باز می کنه، چه صدای خوشی داره. »

یکدفعه که، استکانی زده بود، (همان روزی که جاسم پنجاه صندوق « جنس » را رد کرده بود)

چه رقصی کرد، تمام عضلاتش مثل ژله موجدار و لرزان، تکان می خوردند و آب را از چک و چیل راه می انداخت. «

....امروز، ول کن نیستم. باید زبیده را تمام کنم، بدون او نمیشه. «

یادش آمد که ماشینش رادیو هم دارد. وقتی صدای «ام کلثوم» توی اطاقک رهاشد، دنده ای چاق کرد. اتومبیل مثل اسبی که سُم به زمین بکوبد، سروصدائی کرد، سینه اش را داد بالا و از جا کنده شد. از آینه بغل گرد و خاکی را که از جاده بر می خاست و همه چیز را در خودش فرو می برد، دید. و عشق کرد، که هیچکس نمی تواند تعقیبش کند.

«اگه موقع آوردن جنس هم، همه جاده ها اینطور خاک بلند می کرد، هیچکس نمی توانست دنبالمون کنه. البته اون وقت هر بچه ننه ای می شد «جاسم» یا «عبود». دیگه نه اینهمه پول می دادن، نه این همه پُزداشت. آن وقت «زبیده» مگه خُل بود که بیاد سراغ ما. مرد میخواد که روی جاده کُفه، «شوفه لت» را با «بار» از همه جا ردکنه و از اکزوزش خون دربیاره. و همین خون بود که زبیده را خراب جاسم کرد.»

یادش آمد که زبیده گفته بود:

«یه روز جاسم سوارم کرد، «جنس» هم نداشت، فقط میخواست عشق کنه. وقتی متوجه شدم، که داشتیم پرواز می کردیم.»

و باخودش حرف زد:

«اگه به راه شد، و آمد سراغم، پروازی نشونش بدم که کیف کنه. شیشه ها را می کشم پائین تا از سرعت، موهایش کَنده بشه. تا بفهمه که پرواز شوفه لت یعنی چه، و بفهمه، عبودکیه! خورشید، بی هیچ مانعی همه جا را می سوزاند. نخل های باردار، زیر سنگینی «پَنگ» های خرمائی که که از زورگرما، و شرعی، شیره شان درآمده بود. خم شده بودند، و تنها سایبان بار شان برگهای درهمی بود که روی آنها چتر باز کرده بودند.

بخار «رادیاتور» از درز «کاپوت» مثل دودکش قطارهای زغال سنگی بالامی زد و جان «شورولت» را همراه با رمق عبود تحلیل می برد. پا را روی ترمز گذاشت و به دنبال زمینی غیر شنی، نگاهش را به همه جا چرخاند. و نیافت. نا چار، روی شن های نرم و داغ توقف کرد. کاپوت را که همچون آهنی گداخته بود بالا زد. صندوق عقب را باز کرد و ظرف آب را بیرون آورد. می رفت تا موتور را خنک کند، که متوجه شد چرخ دیگری از کار افتاده است.

مشتی نا بکار قلبش را با تمام نیرو فشرد، و درد بی تاب کننده ای تمامی سینه اش را در خود گرفت. ظرف آب از دستش افتاد، سرش را روی تشک جلو، گذاشت و با تتمه رمقش، خودش را بالا کشید. دستش را به لب تشک بغل راننده گرفت و تا روی صندلی زبیده به جلو خزید. چرخ خورده، سرش را روی زانوی زبیده گذاشت و چشمانش را به سقف شورولت دوخت، جائیکه کاسه سر جاسم را با تک تیر «پَرنو» چسبانده بودند. و از درز چشمان بی فروغش روبه «خضر» نگاه کرد، و به زور نالید:

«ای خضر از شفاعتت گذشتم، دیوانه ام نکبی»

«زبیده» با جمله ی:

«عبود، بیشتر اوقات واقعن جاسم بود. و با رفتن او شهر از شهامت خالی شد. از عبود تجلیل کرد، تجلیلی در سایه جاسم.

طلسم

***** شهره احدیت

یک قطعه ی فلزی مربع شکل طلایی را با دستمالی گرفته روی میز می گذارد.

خَم می شوم تا از نزدیک ببینم. رویش تصویر حیوانی حک شده است. اسبی که مردی سوارش است و دهنه را در دست دارد. می خواهم برش دارم و از نزدیک نگاهش کنم. سرم داد می کشد:

« دستتو بکش احمق! هرچه می کشم از حماقت تویه »

سرم را بلند می کنم و توی چشمهایش نگاه می کنم. مثل اینکه بار اول است مرا می بیند، برق می گیردش: « چشم زاغ؟! ، تو؟ »

« من چی؟ »

باز دستم به طرف آن قطعه فلزی می رود. از ترس فریاد مسعود با دستمال آن را آرام بر می دارم.

می گوید:

« توکه باید قبلاً اینو دیده باشی! »

« من؟! »

در تصویری که روی فلز حک شده، غرق می شوم، سر آن حیوان که از نزدیک شبیه الاغ است، چهره زنی است که موهایش پشت گردن ریخته و تن الاغ پر از حروف کج و معوج است و اعدادی سه رقمی پر از هفت یا هشت که تمام سطح فلز را پوشانده اند. چه جالبه!

« جالبه؟ یکی خواسته با این منو به روز سیاه بنشونه، یکی که شاید تو بشناسیش. »

« من؟ چرا من؟ »

« آقا گفت. آقا حرفش یکا یکه، گفت یه آدم چشم زاغ دستش توکاره. »

می خندم و از جایم بلند می شوم:

« بس کن مسعود، بس کن. »

بس نمی کند. از روزیکه شرکت گرفتار مشکل مالی شده، راه افتاده دنبال رمال و آقا، و اینجور حرفها. کارها را به امان خدا رها کرده، و حالا من مانده ام با یک شرکت ورشکسته و حقوق بخور و نمیر کارمندی .

چیزهائی زیر لب زمزمه می کند. تند تند راه میرود و به خودش فوت می کند . یکبار از راست به چپ دور خودش میگردد. از جیبش شیشه ای را بیرون می آورد و مایع داخل آن را دور تا دور خانه می پاشد. بعد ذکرش را عوض می کند و به چایی که برایش آورده ام فوت می کند.

روی مبل می نشیند:

« آقا جمال گفته، تا دو ماه دیگه مشکلت حله. باید چهل روز ذکر بگی، بعد سه کیلو آرد رو خمیر کنی، گلوله گلوله کنی، بدی به خر ماده بخوره، خره باید رنگش سفید باشه. آقا گفت:

میدی به زنی که بهش خاطر جمعی، اون بده به خره تو می بری؟ »

بعد انگار چیزی یادش میاد:

« تو نه، می دم خواهرم »

من چهل روز و شب تنها زندگی می کنم و به همه دروغ می گویم تا مسعود خانه آقا جمال چله

چله بنشیند و مشکلاتش حل شود. هر کس از مسعود می پرسد میگویم:

« دنبال بدهکارای شرکته »

شب تاصبح یا از ترس نمی خوابم یا از خیال. فکر میکنم با مسعود چه کنم ، و خیال دلم را آشوب می کند. روز ها از بس خسته ام این چیزها را نمی فهمم. اما شبها دیوانه می شوم. توی خانه راه میروم، عکسهای عروسی مان را نگاه میکنم، و جای خالی مسعود کلافه ام میکند. دوستم می پرسد:

« مسعود چطور، هنوز مته روزای اوله یا مته همه مردا؟ »

« نه بابا خیلی ماهه »

دیگه خودم از دروغ هایم حالم بهم می خورد.

غروب که می شود مسعود به خانه می آید. ذوق میکنم، میروم تا ببوسمش. بی آنکه بطرفم خم شود، روبرو را نگاه میکند و زیر لب چیزی میگوید. نگاهش هیچ نشانه ای از دلتنگی و خستگی ندارد. خشک و سرد حالم را می پرسد. چند تکه لباس را بهمراه دسته چکش بر میدارد و می گوید:

« چند روز دیگه کار دارم »

به چشمهایم خیره می شود. انگار میگوید:

« باید تکلیفمو با تو روشن کنم »

و از خانه بیرون میروم. دلم بیشتر میگیرد. خیال میکردم بعد از چهل روز تمام می شود. باید کاری کنم. میروم خانه آقا جمال. اوایل که مسعود آقا جمال را پیدا کرده بود، نشانی خانه ای را که برایش گرفته بود تا آنجا چله بنشیند و مشکلاتش را حل کند به من داده بود ، اما گفته بود، آقا جمال دوست ندارد زنها را ببیند. یکی دو بار هم که برایشان غذا بردم، جلو در ساختمان، قابلمه را گرفت و گفت:

« تو زود برو، بوی زن هم، آقا جمالو نا راحت می کنه »

گفتم:

« یعنی چی؟ »

« تو از سیر و سلوک چه می فهمی مرضیه؟....دِ برو...»

حالا می روم سراغش. می روم و می گویم:

« بخدا من آن چشم زاغی که شما میگین نیستم. »

در ساختمان باز است. از پله ها بالا می روم، طبقه دوم، زنگ را فشار میدهم. مرد جوانی در را به رویم باز میکند:

« بله؟ »

و دستش را به چارچوب در تکیه تکیه می دهد. موهای بلندش را پشت سر بسته است. شلوار جین تنگی به تن دارد. روی سینه لخت و پشمالویش گردنبندی افتاده است. از لای در نیمه باز داخل خانه را نگاه میکنم:

«...چه آپارتمان شیکی! »

مسعود گوشه آپارتمان بدون لباس با شورت روی منقل خم شده است. سر حال! بی آنکه سر بلند

کند می پرسد:

« جمال جونی کی بود؟ »

به چشمهای نافذ و زاغ جمال خیره می مانم. با گوشه لبش پوزخند می زند:

« سرکارخانم راه گم کردن؟ »

قبل از آنکه مسعود سرش را بلند کند، بر می گردم و از پله ها پایین می آیم.

سامان ملخ ها

***** فروغ کشاورز

اگر آن روز کیف سیاهت را توی اتوبوس، کنار من جا نگذاشته بودی، الان به جای اینکه برایت نامه بنویسم، می توانستم تلفن بزنم.

بنده های خدا خودشان مرا به درمانگاه بردند. بعد از دوشب، دیگر می توانستم سرم به دست بروم دستشوئی. شانس آوردم که روپوش و مقنعه آویزان به جا لباسی اتاق تزریقات اندازه من بود تا وقت بیرون آمدن از درمانگاه کسی نفهمد من همانی نیستم که باید باشم.

اگر کیف سیاهت را توی اتوبوس جا نگذاشته بودی، آن همه شب خواب سرباز بچه سال آفتاب سوخته را نمی دیدم که به درمانگاه برگشت پاکت سیگار به دست و مرا ندید. حتماً پاکت سیگار با بقیه پول پرستار که می گذاشت من توی توالت سیگار بکشم، از دستش توی تفدانی پر از خون افتاد. همانی که قرار بود گلدان باشد کنار تخت مریض ها، و سرباز دست مرا باز کرد و آن را جلوتر آورد تا من راحت خم شوم و توی آن تف کنم. کاش از صحبتت میدانستم که کیف سیاهت را کنار من می گذاری و توی راه بندگان از اتوبوس پیاده می شوی. من هنوز زنگ صدایت را می شنوم که داد زدی: «آقای راننده لطفاً!»

کاش به جای سیانور می خواستی خودت را با طناب بکشی. طناب توی کیف که جرم نیست هست؟ می دانی صورت بی ریش ترکمنی ام چقدر به دردم خورد وقتی از درمانگاه صاف صاف بیرون آمدم و کسی نفهید که من زن نیستم؟ کجا باید می رفتم؟

ماههای اول مسئول استخر توپ پارک گل افشان بودم با ۲۳۴۵ توپ کوچک رنگی که بچه ها توش وول می خوردند. در را باز می کردم، بچه ها را به صف می بردم تو. کفش هایشان را در می آوردم و بعد دوباره پایشان می کردم. شب ها بالای همان استخر توپ می خوابیدم. ۷-۸ تا پله آهنی را می رفتم بالا و توی چهار دیواری آهنی سقف کوتاه بالای استخر می نشستم و با گاز پیک نیک چای درست می کردم و چهارخانه های چادر شب و گردی های رنگارنگ توی استخر را می شمردم تا فراموش کنم که اگر کیف سیاهت را جا نگذاشته بودی

اگر می توانستم حتماً فریاد می زدم. آن روز من فقط خواستم پسرک را بخندانم که از استخر توپ نترسد و گریه نکند و بیاید تو، که توپ را توی دهانم گذاشتم. بعد هم ندیدم که پسرک چگونه می خندید، چون چشمهایم را چپ کرده بودم و تار می دیدم، تا آنکه پسرک با دستهای تپل اش توپ را هل داد تو.

اگر کیف سیاهت را جا نگذاشته بودی، می توانستم بروم دکتر، و زودتر بفهمم که فکم دررفته، و از آن به بعد اگر خمیاه بکشم، آن قدر دهانم باز می ماند تا کسی بیاید و جایش بیاندازد. اصلاً نمی دانم از آن به بعد چرا آن قدر خمیازه می کشیدم؟ دلم برای پاهای نگهبان سرسره پیچ پیچ آن سر پارک می سوخت که آن همه راه می آمد تا هر دفعه فکم را جا بیاندازد و آن همه داد بکشد تا بچه ها را که به دهان باز من می خندیدند آرام کند.

نگهبان سرسره پیچ پیچ می گفت:

«کمبود اکسیژن خمیازه می آورد.»

آدم پیش پسر عموهای ناتنی ام، تا سر زمین هایشان کار کنم و اکسیژن کم نیاورم.

پسرعمو های ناتنی گفتند، چون ملخ ها دارند می آیند، چیز زیادی نکاشته اند و برای همین کارگران راهم بیرون کرده اند. گفتم بگذارید اینجا بمانم تا به شما خبر بدهم که ملخ ها می آیند. پسرعمو های ناتنی خندیدند و رفتند. شب ۲۳۴۵ ستاره که شمردم خوابم برد. نصف شب با صدایی مثل پرّه های پنکه بیدار شدم و ایستادم. نور فانوس بالای کلبه گلی را هم دیگر ندیدم. همه جا تاریک شد و صدای پرّه ها بیشتر میشد. فریاد زدم، و یادم نبود که اگر برای فریاد هم دهانم قد خمیازه باز شود، فکم باز می ماند. صدای من به گوش پسرعمو های ناتنی نرسید. اگر آن روز کیف سیاهت را جا نگذاشته بودی، صدای من به پسر عمو های ناتنی می رسید، و کاشته هایشان را ملخ نمی خورد. کاش لااقل از کلبه گلی فرار نمی کردند تا کسی باشد فک مرا ببندد و ملخ توی گودی دهانم تخم نگذارد. حالا دیگر اگر هم بیایی فایده ندارد. من به بچه ملخ هایی که هر روز از تخم های توی دهانم به دنیا می آیند عادت کرده ام. اگر حرف بزنم آرامششان به هم می خورد. برای همین است که برایت می نویسم.

این بار اگر کیف سیاهت را جا بگذاری دیگر فرار نمی کنم، می ایستم و می گویم که آنها مال من بوده اند، و هر چند سال هم که لازم باشد به زندان می روم. تا آنموقع نوزاد ملخ ها هم به سامان رسیده اند.

موریانه

***** مهدی مرعشی

برای: خلیل رضائی

ایستاده بود همان جا، آن طرف کوچه، جلوی خرابه رو به روی مغازه شما که شاخه های نخل کنار آن، در باد تند آن روز تکان می خورد، بی تکیه بر عصا، انگار هزار سال است بی پروای موریانه ایستاده همان طور. ساک چرک مرده برزنتی زیر بغل، و خواسته چیزی بگوید و هر بار کسی نگذاشته. مثلن یک بار باد، دهانش را پر از خاک نرم کرده و کلمات در خروج از دهانش، سنگین، به دست باد تند آن روز سپرده شده اند.

بی آن که به جایی برسند، یا کسی بشنودشان. و یک بار دیگر هم که خواسته بگوید، شاید بعد از سال ها، خودش راه و چاه سخن گفتن را از یاد برده و آن قدر ایستاده تا دیگر نداند که مثلن " فعل " آخر جمله می آید، که اگر نیاید هم مهم نیست، می شود یک جوری معنای اصلی جمله را فهمید و اگر هم این ها را نداند، باز باید بداند که وقتی ایستادی در معرض باد، دیگر باید بگویی و اگر نگویی، به قول خود شما آقای رضائی

شاید تا سال دیگر همین وقت، موریانه آمده باشد و عصایت را خورده باشد. یا همین خلی را که تکیه داده ای به آن.

باد می آمد. تند می آمد. و او هیچ نمی گفت همچنان. و ما نگاهش می کردیم که با آن کت چروک، با چهار خانه های درشت، شلوار پاچه گشاد و کفش های بندی تابستانه و آن ساک برزنتی که انگار بند نداشت. چه می خواست اینجا. آن هم حالا که باد می آید و هر لحظه ممکن است آن باران سیاه بیاید و همه بگویند: همان سال که در آبادان باران سیاه آمد. و من بگویم: همان سال که شما نبودید و فقط ما بودیم و چند کارمند و کارگر شرکت. که تازه خبلی از آن ها هم مجردی آمده بودند و همان سال که باد می آمد و اول زمستان بود و کوچه ها می خواست پر بشود از باران سیاه. او آمده بود و همان جا، با خالی درشت زیر پلک چپ و ریش و سبیلی بلند ایستاده بود. همان جا که گفتم. کنار همان نخل رو به روی مغاره شما آقای رضائی! که شاخه هایش را تکان می داد و هنوز نیم ساعتی یا شاید هم کمتر مانده بود تا باران سیاه بیاید و همه جا را چرب و سیاه کند که می خواست بیاید و من هم گفتم آقای رضائی!

می دانستم هر لحظه است که دل آسمان بترکد و همه، یعنی همان ها که هستند بگویند:

زد، فلان جا را زد. مثلن پشت " شیرو خورشید " را. و بعد در ذهن بشمارند تعداد توپ ها را و موشک ها را و بعد در " ده " یا شاید در " صد " ضرب کنند و تعداد کشته ها را به دست بیاورند و بعد که دوباره صدا آمد یادشان بیاید که رعد و برق بوده انگار، و خودتان هم که عادت ما را می دانید. این طور وقت ها، آن ها که در خیابان مانده اند

پائین دشداشه "1" ها را بالا می زنند و پلاستیکی بر سر می کشند و می دوند. و آن ها که شلوارشان بلند است، پاچه ها را جمع می کنند و در جوراب می گذارند و اگر هم سوار دوچرخه هستند باید مواظب باشند در جوی کنار خیابان که حالا معلوم نیست کجاست، فرو نروند که حالا از بس که رویش را آب چرب و سیاه پوشانده، دیگر نمی دانی کجای خیابان وسط است و کجا کنار. که اگر از آن جا بروی حتمن با دوچرخه ات کله پا می شوی و بهتر است از وسط بروی، که خودتان هم می دانید و من هم می گویم، که همان هم اعتباری ندارد.

عبدالله گفت: بگو. ماهم گفتیم: بگو. اما هر قدر بگوئیم: بگو، نمی گوید از کنار آن نخل هم کنار نمی رود. ایستاده و همان طور تکیه داده به نخل، و انگار می خواهد همه ما او را به ذهن بسپاریم، تا بگوئیم: او همان وقتی آمد که شما نبودید آقای رضائی! حتا قفل کرکره مغازه شما را هم امتحان کرد و بعد آن قدر بی توجه به همه ما ایستاد تا اول باد آمد و خوب خاک ها را در تمام شهر جابه جا کرد و بعد باران چرب و سیاه آن سال آمد تا رنگ چرک مرده کتش را سیاه کند و شما که دیگر می دانید. این روز ها کسی از این جور کت ها نمی پوشد. گذشت آن وقت ها که ما شما را می دیدیم که در کافه " سر کیس " نشسته اید پشت پیشخوان و شیشه ای هم " آرگو " جلوتان است.

حالا که فکر می کنم می بینم انگار کس دیگری هم بوده روبروی شما. یکی که باید خال داشته باشد زیر پلک چپ. البته اینکه می گویم چپ، به حدس می گویم و گر نه آن وقت ها من ده دوازده سال بیشتر نداشته ام، و همان وقت ها با همین عبدالله که حالا نقاش خانه های شرکتی است، آن قدر ایستادیم تا شما و آن که خال درشت داشته، از کافه بیرون بروید و ماهم برویم از " سرکیس " به اسم پدرمان یک شیشه " ایران می " بگیریم و بعد هم پشت " تانکی دو " (2) پنهانی لبی تر کنیم.

می بینید که از آن وقت به بعد، یعنی از همان روز ها که سینما رکس را آتش زدند، دیگر کسی از این کت ها نپوشید. و حالا او آمده بود و شما هم که نبودید. رفته بودید شیراز، پیش پسران سیروس، که تصادف کرده بود، و گر نه با یک ژاکت نازک خاکستری، می نشستید کنار مغازه روی صندلی تا شو، تا سیامک، آن یکی پسران پشت

سر شما در مغازه آهن ها را به هم جوش بدهد و در و پنجره بسازد. و تازه از کجا

معلوم که شما آن روز بیائید. شاید اصلن آن قدر در شیراز بمانید تا سه سال از آن تصادف

سخت بگذرد و سیروس بتواند بالاخره بلند شود، راه برود، کار کند و به قول خودتان، از قبل رانندگی لقمه نانی سق بزند. حرف نمی زد که، حتا نمی رفت زنگ در خانه شما را بزند. آخر خانه شما که همین بالای مغازه است. او هم که باید می دانست. حالا که فکر می کنم می بینم انگار یک بار هم با شما آمده تا در همین مغازه. البته آن وقت ها این جا نبوده. شما هم دبیر بوده اید و شاید او هم همکارتان بوده. عبدالله هم می گوید آن روز او را دیده، انگار هر

دوی شما با کتی به همان شکل و شمایل با هم آمده اید و حتا شما او را دعوت کرده اید بالا، به خانه خودتان، و او نیامده و رفته، مثلن به لب شط. رفتنش به لب شط را ماهیچ کدام ندیده ایم. به حدس می گویم. آخر غروب ها هر کس دلش بکیرد می رود لب شط. هنوز هم همین طور است. هنوز هم آن جا جگرکی ها هستند. حالا درست است که مثل آن سال ها گله به گله نایستاده اند و حالا همه به جای پیسی و کوکا " آرسو " بالا می روند. اما او لابد دستی به سبیل بلندش کشیده، مثل همان که شما آن وقت ها قبل از آن نا پدید شدن چند ساله، داشتید و بعد ایستاده به تماشای غروب شاید. یا حتا رد شدن لنج ها.

داشتم می گفتم که حرفی نزد. یعنی راستش را بخواهید نه من و نه عبدالله، نرفتیم جلو که از او چیزی بپرسیم تا او هم چیزی بگوید. آخر خیابان پر از آب سیاه و چرب بود و باران سیاه آن سال آمده بود و تمام خیابان های " کفیشه - به ضم ک و کسر ف " (3) و " تانکی دو " پر شده بود از آب و او همان جا استاده بود بی آنکه دغدغه خیس شدن داشته باشد، یا مثلن بگوید حالا در این ساک چیزی هست که نباید خیس شود. و حالا کو کسی که بخواهد دل به این آب بزند و از بقالی جاسم و زیر این چند پلایت که رویشان را پلاستیک کشیده، بیرون بیاید و از او بپرسد که: تو نمی خواهی بروی زیر سقفی تا خیس نشوی؟ درست می گویم؟ یا شاید هم این دغدغه راسالیان پیش، باران های دیگری شسته و برده، و من می گفتم ای کاش موریانه ای بود از همان ها که گوشه خانه ها می نشیند به کار خوردن زندگی، که به قول خودتان، وقتی بعد از آن نبودن طولانی بر گشته بودید، ما دیگر زندگی نداریم و همین طور نفسی می آید و می رود، به قول بچه ها " رفع کوتی ". تا سر افکنده نبازیم آقای رضائی!

و او هم با شما نا پدید شده بود انگار. عبدالله می گوید دیگر بعد از نبودن شما، در کافه " وطن " پیدایش نمی شد، یا ما نمی دیدیمش. آخر آن وقت ها آن قدر کارگر و کارمند و معلم سبیل کلفت می دیدیم که از آن کت ها پوشیده باشند که دیگر تشخیص او کار ساده ای نبوده. اما آن خال زیر پلک چپ است که می گوید او هم شایدمی

خواسته نبازد، که همان طور ایستاده زیر باران سیاه آن سال، تا همه جایش رنگ سیاه بگیرد. و حرف زدنش را هم شاید فقط جاسم شنیده باشد. آن هم قبل از اینکه مه بیائیم و در مغازه اش بنشینیم به تخمه شکستن. تقریح این روز های ما، که:

" مغازه آقای رضائی هنوز هم همین جاست؟ "

و جاسم به نشانه تائید سری تکان داده، و اگر جاسم و عبدالله ندانند، من که کارمند " گرید 2 " ی شرکت هستم، همان وقت ها در دبیرستان " رازی " از خودتان شنیده ام که قید " هنوز " از گذشته هائی می گوید که تا به حال کشیده شده و حکمن حالا هم باید برای شما آشنا باشد. مثلن همین الان، شما به یاد آن روز نیافتادید که دعوتش کردید بالا خانه؟ هان؟ می خواهم بدانم هنوز یادتان نیامده که آن روز وقتی از شما خداحافظی کرد به کجا رفت؟ اصلن طرف شط رفت؟ دلتنگی، چیزی یادتان نیامده هنوز؟

به هر حال او آن روز ایستاد رو به روی مغازه شما که کرکره اش پائین بود. همان جا که خانه خرابه ای بر جا مانده، از آن سال ها که این جا هیچ کس نبوده و حالا حالاها خرابه خواهد ماند. چون انگار هیچ کس قرار نیست بیاید آبادش کند، و تکان نخورده هیچ. حتا هیچ کدام ما ندیده ایم که مثلن ساک برزنتی را از این بغل به آن یکی داده باشد. چون به هر حال، خسته که می شوی، مثل خود ما که آن وقت ها از شما کتاب می گرفتیم. اگر می خواستیم همان طور کتاب ها در دست بایستیم و به حرف های شما گوش کنیم خسته می شدیم، باید دست به دستشان می کردیم. اما عبدالله می گوید که او مثل چوب خشک ایستاده و انتظار کشیده. شاید اگر ما می دانستیم شما به شیراز رفته اید، از داخل همین بقالی و از زیر همین پلیت ها، داد می زدیم و به او می گفتیم تا اگر می خواهد، برود به مسافر خانه ای، جائی، در همان خیابان پهلوی سابق مثلن، تا شما برگردید. حالا از کجا بداند که شما کی می آئید. آن حکایت دیگری ست که هیچ کدام ما نمی دانیم، اما من می گویم کاش کسی می رفت و به او می گفت که شاید شما حالا حالا ها نیائید. چون اگر بودید حتمن در مغازه می نشستید و کتاب می خواندید. حالا باران می بارد، ببارد. چه اشکالی دارد. فقط آقام اگر زنده بود می گفت :

" چه دلی دارد این آقای رضائی! هنوز هم کتاب می خواند. مگر تمام کتاب هاش را نبرده اید؟ "

حرفی نزد، یا اگر هم زیر لب چیزی گفت ما نشنیدیم. آخر با آن باران تند و شلاقی و با آن صدای رعد و برق مگر می شود چیزی شنید. اما جاسم می گوید پیشانی اش خیلی چروک داشت و موها جوگندمی یا حتا سفید بوده مثل شما. کتابی یا کاغذی هم در ساک نداشته، چون خودتان هم می دانید که آب بالاخره از برزنت نفوذ می کند. حالا چرا نیامده زیر طاق کوچک مغازه شما، من نمی دانم. گیرم تمام جلوی مغازه شما را هم آب گرفته باشد. برای او که دیگر نباید اهمیتی داشته باشد که مثلن آب از کفش های تابستانه اش بگذرد یا نگذرد و هر کسی می داند که می گذرد و پا را خیس

می کند بخصوص اگر جوراب نداشته باشی و در زمستان دیگر هر کسی جوراب را می پوشد. حالا اگر کفش تابستانه است، باشد. اما او جورابی نپوشیده بود. جاسم هم همین را می گوید، هر چند وقتی ما کنار نخل دیدیمش، چیزی معلوم نبود. اصلن چطور می توانستیم بفهمیم که پاهایش مثلن ناخن دارد یا نه. جاسم هم او را از نزدیک دیده، چیزی نمی داند. یعنی اصلن دقت نکرده. آخر آن کت چهار خانه آن قدر آدم را می گیرد که نمی دانی چکار می کنی و مثلن به کجای طرف نگاه کنی به ریش چند ماه نتراشیده و سیبل و موهای جوگندمی اش، یا خال زیر پلک چپ یا آن همه چروک پیشانی. اما این که جوراب به پا نداشته مسلم است. چرایش را نمی دانم اما اگر هم ناخن نداشته یا ناخن هاش را کشیده اند، هوار کشیدن ندارد دیگر. باید انگشت های بی ناخن را زیر جوراب ببوشانی. آخر کی می داند برای چه؟ یا اصلن برای کی مهم است. به هر حال دوباره می گویم: اگر هم جوراب نداشته، در این فاصله با آن باد که می آمده، و آن رعد و برق بعد، و باران سیاه بعد تر، هیچ پسر بچه سیاه چرده ای هم نبوده که جوراب جفتی صد تومان بفروشد. و آخر مغازه شما هم با " لین یک (4) " ، کلی فاصله دارد و حالا گیرم پسر بچه ای هم از آنجا گذشته باشد، و مثلن جوراب ها را زیر ژاکت سبز ارتشی قایم کرده باشد.

او که پولی برای خرید نداشته یا اگر هم داشته آن قدر کم بوده که مثل این باشد که یکی از اصحاب کهف، بعد از خواب سیصد ساله، بیرون آمده باشد و بخواد نان بخورد.

راستی جاسم می گوید " آرسو " هم تعارفش کرده، اما او پرسیده:
" پیسی نداری؟ "

و تا جاسم بگوید که این جا دیگر پیسی نمی آورند او رفته و قفل کرکره مغازه شما را امتحان کرده و بعد آن قدر ایستاده تا باران برای چند دقیقه ای بند آمده. اینکه بعد از آن کجا رفته من نمی دانم. شاید رفته لب شط، شاید دلش تنگ بوده. آخر عبدالله می گوید یک بار دیده همان وقت ها، بعد از کافه سرکیس، به جای آن که مثل همیشه با شما بیاید، رفته به طرف شط و غروب هم بوده. خود عبدالله هم انگار دلش گرفته بوده. حالا چرا؟ نمی گوید.

البته شما هم به عبدالله اعتماد نکنید. خود من هم نمی دانم که او واقعن خودش بوده یا نه. آخر آن وقت ها ما ده دوازده سال بیشتر که نداشته ایم و تازه آن قدر در فکر مستی آن یک بطر " ایران می " پشت خانه های شرکتهای بوده ایم و آن قدر حواسمان به شما بوده که اصلن یادمان رفته چه کسی بوده که همیشه با شما سریک میز می نشست و بعد هم با شما بیرون می آمده. اصلن از کجا معلوم که جاسم وقتی او را دیده با من که داد زده ام از دور، که مثلن چکار داری؟ صدایم در باد گم نشده باشد و باران سیاه آن سال، کلماتم را سنگین نکرده باشد.

این است که می خواهم بگویم شما هم نگران نشوید. بالاخره اگر خودش هم باشد،

پیدا شدنش بعد از سال ها چیز غریبی نیست. اصلن مگر خود شما پیدا نشدید؟ حالا گبرم کمی زودتر. و مگر این همه آدم هر از گاهی پیدایشان نمی شود؟ حالا درست که دیگر کت چهار خانه درشت نمی پوشند یا کروات نمی بندند، اما خب حالا سه سال از آن روز گذشته و من نمی توانم باران سیاه آن سال را از یاد ببرم و او را هم از یاد ببرم که آن طرف، رو به روی مغازه شما ایستاد. آن قدر ایستاد تا باران برای چند دقیقه ای بند آمد. بعد همان طور که آب چرب و سیاه از موها و ریش و سبیلش چکه می کرد، و با همان کت چار خانه و شلوار گشاد راه افتاد. عبدالله می گوید شاید رفته باشد لب شط. مثل همان وقت ها، اما اینکه مهم نیست. این را هم تا یادم نرفته بگویم، ساکش را به ما نداد. همان طور زیر بغلش زد و رفت. اما باز بگویم، معلوم نبود چیزی در ساکش بوده باشد یا اگر هم بوده، آن را برای شما آورده باشد. و باز هم بگویم که نخل رو به روی مغازه شما را، باد همان روز شکست. درست بعد از رفتن او و محو شدنش در خیابان شما. آخر خیلی باد بود یا شاید هم

موریانه خورده بودش. اما این را هم اضافه کنم که یادم نمی آید او همانی باشد که آن سال ها در کافه رو به روی شما می نشست و پیک اش را به سلامتی شما بالا می برد. البته عبدالله هم در این مورد شک دارد. فقط همین قدر بگویم که ریش و سبیل بلندی داشت، و راستی خال بزرگی هم گوشه پائین پلک چپش بود، که انگار این ها را قبلن هم گفته ام. پس با این حساب چیز دیگری نمی دانم.

1 - دیشداشه: پیراهن بلند قدی، معمولن تا قوزک پا... بیشتر مخصوص عرب هاست.

2 - تانکی 2: محله ای در آبادان.

3 - کفیشه: محله دیگری در آبادان.

4 - خیابانی در یکی از محله های آبادان.

تالاب

***** محمود ساطع

پهنی پاروها توی آب رفت و دست های پیر مرد آنها را قوسی چرخاند. موج های ریز شکافت و قایق چرخید:

« این جوری یم، دور می زنه. »

پیر مرد پیاده شد و قایقش را نگاه کرد که، کند و تنبل آب را کنار می زد و دور می شد. داد زد:

« خیلی دور نشین. تالاب خطر ناکه. »

« هزاری » سبز را تا کرد و ته جیب شلوار چرکش جا داد.

« دو ساعت، زود برگردید »

زن موقع سوار شدن حدقه چشمهایش گشاد شد، و با دو دستش به نشیمنگاه قایق چسبیده بود.

زن و مرد می رفتند، نرمة بادی می زد و سرنی ها را تکان می داد. آب موج های ریزی داشت و وقتی به ساقه های نی و جلبگها می رسید از حرکت می ماند. هوا شرجی بود. زن گره روسری اش را شل کرد و کمی راحت تر نشست.

« کی اینجا ها اومده بودی؟ »

مرد از اینکه قایق را می راند خوشحال به نظر می رسید.

« نیومده ام، تو فیلم دیدم »

زن پرسید:

« توکه گفتی اومدی، پس چرا نذاشتی پیر مرد بیاد »

« ماه غسل، روز غسل، من و غسل، پیرمرد بیاد چکار؟ »

و به چشمهای زن خیره شد که تعجب کرده بود.

« نترس بلدم »

زن نگاهش به پیشانی مرد و صورت استخوانیش افتاد که نرمی عرق رویش نشسته بود. لبخند زد و گفت:

« پیام پارو بزnm »

و بی آنکه منتظر پاسخش بماند اضافه کرد:

« اگه خسته شدی؟ »

انگار ترجیح می داد سر جایش بنشینند تا اینکه ...

« نه، خسته نشدم »

« اینجا ها روی تالابه؟ »

مرد گفت:

« آره دیگه خونه نیس همه ش نی یه »

خانه های کنار تالاب دور می شدند و پهنه آب جای خودش را به ترعه هائی می داد که میان نی ها پیچ می خوردند. صدای وزغ ها زیاد شده بود و گاه پرنده ای از میان نیزارها می پرید. پرنده هائی با سینه و بال سفید که نزدیک دمشان خاکستری می شد. زن پرسید:

« مار آبی هم هس ؟ به آدم کاری ندارن ؟ »
« نه، وزغ می خورن، مگه توی فیلم ها ندیدی ؟ »
زن نگاهش را به پهنی پارو ها انداخت که آب را می شکافتند و بالا می آمدند. چکه ها از اطراف
شان می ریخت توی تالاب که سبز و تیره بود:
« اینجا ها ته داره ؟ »
« به گمونم پنج شش متری »
بعد گفت:
« نه، کمتر، دو سه متر »
زن خودش را جمع کرد و سعی کرد وسط تر بنشیند. صدای قایق موتوری شنیده می شد.
« قایقه ؟ »
مرد سرش را تکان داد. صدا بیشتر شد. سعی کرد قایق پاروئی شان را به راست بکشانند. زن
سرش را برگرداند. سرقایق موتوری بالا بود و سینه آب را می شکافت. با سرعت از کنارشان
گذشت و نوار سفید و متلاطمی روی آب پهن کرد. چند زن و مرد و بچه دیده شدند که مردشان
دست تکان داد و به نظر می رسید بقیه می خندند. آب موج گرفت، و قایق چوبی روی سینه،
چپ و راستش یله شد. زن جیغ کشید. مرد پارو ها را ثابت نگه داشت. زن سرو سینه اش خم
شد و کف خیس قایق را چنگ زد. مرد پاروی چپی را که داشت رها می شد چسبید . داد زد:
« پدر سگ ! »
دسته پارو ها را تو کشید و بغل های قایق را چسبید. انگار که بخواهد نگهش دارد. تکان قایق
کمتر شد. آب گلومیش را قورت داد. خودش را پیش کشید و کتف های زن را گرفت. زن سعی
کرد بلند شود و سر جایش بنشیند. جلو مانته سفیدش خیس بود. مرد دسته پارو ها را گرفت و
قایق را راه انداخت:
« شانس آوردیم. پدر سگ چه تند آمد. »
به هم نگاه کردند. زن چیزی نگفت. مرد ادامه داد:
« بی شرف ها دستم تگون می دادن »
« مُردم ! از ترس مُردم »
چشم هایش نمناک بود. با سرانگشت موهای پیشانیش را پس زد. مرد آرام پارو کشید. آبراه
باریکی سمت راستش بود. قایق را پیچاند و از لای نی ها به سختی رد کرد. زن پرسید:
« کجا می ری ؟ »
« کمی استراحت کنیم »
نیم خیز شد و عقب را نگاه کرد. جلبگ های سبز و قرمز روی آب را پوشانده بود. مرد گفت:
« بنشین جلو را ببینم »
در سایه کم نور نی ها، پارو ها را تو کشید:
« یه کم آب بخوریم »
و کیف دستی را پیش کشید. شیشه را به زن داد.
زن نصف آبها را خورد:
« ببخش ! تعارف نکردم، ترسیده بودم »
مرد شیشه را گرفت و لبخند زد.
« منم خیلی ترسیدم »

« بیسکویت هم داریم »
مرد از توی جیب پیراهنش سیگار در آورد. زن بسته بیسکویت باز کرد:
« برا منم روشن کن »
« فندک توکیفه »
زن گشت:
« نیس »
« هس، خدا کنه باشه »
لوازم کیف را بیرون ریخت. دوربین را روی دامنش گذاشت. دوباره گشت. دستش را بیرون آورد. انگشتهایش مشتش شده بود:
« نیس! »
مرد خم شد و انگشت های زن را باز کرد. فندک را از لای شان بیرون کشید و سیگارهایشان را آتش زد:
« دیدی هس! »
سیگار زن را که داد، صاف تر نشست، و دست و بازویش را کش و قوس داد:
« به خیر گذشت »
« آره »
دود را به بیرون فوت کرد و خندید. مرد خوشحال شد، کمی خودش را جلو کشید. چانه اش را روی دستش گذاشت و به چشم های زن خیره شد:
« دوستت دارم، تو عزیز منی »
زن رو سری ش را باز کرد، میان صورتش و مرد گرفت:
« آی.... آی عزیز عزیز نداریم، تازه من اینجا خیلی می ترسم. نبین به روم نمی آرم »
مرد نگاهش لای گلهای قرمز روسری چرخ خورد.

زن کف دست هایش را بوسید و رو به مرد فوت کرد:
« منم دوستت دارم »
و پرسید:
« عکس نمی گیریم؟ »
سیگار نصفه اش را توی آب انداخت و بیسکویت برداشت. مرد نگاهی به دور و ور انداخت:
« عجب جای خلوتی »
« آره آرامش خوبی داره، اگه وزغا صدا نکنن »
زن توی آئینه موهایش را مرتب کرد. مرد را پائید که دوربین را از جلد درآورد و رو به او گرفت
« قشنگم؟! »
« آره نماش هم فوق العاده س »
جلبگ های سبز و قرمز تا دور دست آب را پوشاند بود و نور کمرنگ عصر گاهی کشیده تر نشان شان می داد. زن هم عکس مرد را گرفت. بعد از اینکه دکمه های پائین پیراهنش را بست، دسته پارو ها را توی دستهایش گرفت.
از لای نی ها رد شدند. زن ترانه ای محلی را زمزمه کرد.
« صدا می یاد ... قایق موتوری ... برگردیم همانجا »

مرد پاروها را سریعتر چرخاند:

« نه، از کنار می ریم »

و قایق را به آبراه اصلی رساند. صدا دور شد. زن پرسید:

« دو ساعت شده؟ »

« گمون نکنم »

از دور پهنه آب و خانه ها به چشم می آمد. زن دستش را دراز کرد. مرد خم شد و با دهانش بیسکویت را گرفت.

« قایق می آد، صداش رو می شنوی؟ »

« آره »

و سعی کرد به راست برود. آب پهن بود. از نی ها دور شده بودند. بلند خندید.

« دیگه خطری نداره، راحت از کنارمون رد می شن. »

پاروها را توی قایق کشید. ایستاد. قایق لرزید. زن داد زد:

« چکار می کنی دیونه؟ »

« هیچی، بلکه بیاد جلو عکسمونو بگیره »

قایق موتوری می آمد. انگار دست مرد را دیده باشد، سرعتش را کم کرد. مرد نشست. زن دستهایش را از کناره ها برداشت. جلو تر که آمد، جوانی هم سن و سال خودش بود. جوان رکابی سفید پوشیده بود با مایوئی قرمز رنگ. قایق شان تکان خورد. مرد پرسید:

« میشه از ما یه عکس بگیرین؟ »

جوان تسمه دوربین را دور گردنش انداخت:

« دور بگیرم یا نزدیک »

مرد گفت:

« از دور بگیرین »

زن شوق زده گفت :

« نزدیک »

جوان موتور قایقش را خاموش کرد و از آب بیرون آورد. پروانه ی ته آن بالا آمد.

« اینا خیلی تند میره؟ قیمتش چنده؟ »

جوان نگاهش روی صورت زن ماند و بجای جواب لبخند زد. زن دیگر چیزی نپرسید و ساکت ماند. آب که آرام شد، دوربین را جلو صورتش برد. مرد خودش را رساند پیش زن. زن دستش را روی کتف مرد گذاشت. مرد بجای لنز، نگاهش به پاهای لخت جوان افتاد که پر از موهای وزوزی بود.

« بخندید »

زن لبخند زد و به مرد نزدیکتر شد. مرد خودش را کمی پس کشید و پرسید:

« پس چرا نمی گیری؟ »

« نور می اندازه؟ »

مرد نا راحت گفت:

« خودش می زنه، اون دکه رو فشار بده »

جوان بی آنکه صورتش را از پشت دوربین بردارد، روی قایق پا به پا شد. عکس را گرفت، موتور را پائین برد و روشن کرد. قایق چرخ خورد و آب را شکافت و نوار سفیدی پشت خودش جا

گذاشت . زن داد زد:

« رفت، رفت در رفت »

مرد از جا بلند شد و هوار کشید. قایق زیر پایش به شدت تکان خورد. قایق موتوری با سرعت دور شد. جوانک، خطی سفید و قرمز ، انگار هنوز نگاه شان می کرد .

محل شهادت فا و

*****شهلا شرف

مرد وارد تکیه شد. جلوی دروازه ایستاد. چشمانش را تنگ کرد و نگاهی کاونده به گورستانی انداخت که آخرش پیدا نبود. آفتاب چشمانش را می‌زد. دست راست را سایبان چشم‌ها کرد. در آن گورستان انگار همیشه تاسوعا و عاشورا بود. باد علم و پرچم‌ها را می‌رقصاند. چون سطح گورستان پایین‌تر از سطح خیابان بود، مرد تسلطی نسبی بر گورستان داشت. چشم‌ها را تنگ تر کرد و گردن کشید.

با نگاه، دورترها را می‌گشت، اما صد متر آن طرف تر به ناگهان زنی در میدان دیدش قرار گرفت. مرد به زن که چادر سیاه بر سر داشت، خیره شد. زن تنها بود. چیز زیادی از او پیدا نبود. حتا نمی‌توانست تشخیص دهد که زن جوان است یا نه!

"قوز نداره"، در دل به خود گفت.

با عجله به سمت زن رفت. گورها را پشت سر می‌گذاشت و در حالی که نگاه از زن بر نمی‌گرفت پیش می‌رفت. یکی اعتراض کرد:

"ننه نکن. گناه داره ننه جون. پا رو قبر ا نذار"

اهمیت نداد و از سرعتش کم نکرد. کمی بعد به نزدیکی زن رسید. چهار- پنج گور آن طرف تر، کنار گوری نشست و در حالی که زن را می‌پایید زیر لب شروع به خواندن فاتحه کرد. زن به اطرافش توجهی نداشت. مرد با چشمان تیزبین‌اش زن را برانداز کرد. پی بردن به جوانی زن، برای او که کم‌تر اشتباه می‌کرد، کار سختی نبود. این را از جنس چادر و چگونگی افتادنش بر بدن می‌فهمید. بیوه‌های جوان چادرهای مشکی لیز و لطیف بر سر می‌انداختند و هر چه پیرتر می‌شدند چادرهایشان هم زخیم‌تر می‌شد. چادرهای لطیف، اسکلت بدن را خیلی خوب نشان می‌دهند. اما چهره‌ی زن را هنوز نتوانسته بود ببیند.

آب دماغش را روی زمین ریخت. انگشتان را بر شلوار کشید و به سمت زن رفت. زن چادر را روی صورت کشیده بود و تمام تلاش او برای آن که گوشه‌ای از صورت زن را ببیند بی نتیجه ماند. دیگر تقریباً بالای گور ایستاده بود. زن که هنوز حضور دیگری را بر سر گور متوجه نشده بود، هم چنان سر به زیر داشت. مرد به خود گفت:

"چادرو بزن کنار لامصب."

شتاب زده گورنوشت را خواند:

"علی شبستری / فرزند مرتضی / محل شهادت آبادان"

با خود فکر کرد که، این مرد حتمن باید اوایل جنگ مرده باشد و احتمالاً بیوه‌اش چندان جوان نیست. باز هم نگاهی به پیکر زن انداخت و به خود گفت:

"جهنم. یه امتحانی می‌کنیم."

در کنار گور نشست. پچ پچ کنان فاتحه‌اش را خواند و هم زمان زن را زیرچشمی می‌پایید. زن که حضور غریبه را کنار گور احساس کرد، چادرش را پس زد. مرد نگاه سریعی به زن انداخت و پیش خود گفت:

"تحفه‌ای نیست"

زن سلام کرد، با پر چادر اشک‌هایش را پاک کرد و آب دماغ را گرفت. ابروهایش را برنداشته بود. پوست کلفت، پلاسیده و آفتاب‌سوخته‌اش شل و وارفته بود و خبر از ناامیدی و بیماری می‌داد. شکسته و خسته بود.

به سرعت فاتحه‌ای خواند و بلندشد. با این نوعش هیچ وقت کنار نیامده بود. تیپ‌های افسرده و دل‌مرده را دوست نداشت.

"زن، فقط زن شوخ و سنگ"

همیشه می‌گفت. نگاهی گذرا به عکس انداخت:

- خدا صبرتون بده، خواهر.

- سلامت باشی.

شتابان دور شد. به راه و جستجویش ادامه داد. ایستاد. چشم‌هایش را دوباره تنگ کرد. به سمت دروازه‌ی اصلی گورستان نگاه کرد. خواست دوباره به آن جا برگردد تا تمام گورستان و دیدارکنندگان را زیر نظر داشته باشد. فکر کرد، هر بار نمی‌تواند گورستان را ترک کند و تا دم دروازه برود تا همه چیز را ببیند.

به راهش ادامه داد. باد شدیدتر شده بود و هوا را از گرد و غبار پر می‌کرد. دوباره ایستاد. دست را سایه بان چشم‌ها کرد و چرخ زد. خندید و باز به راه افتاد. قدم‌هایش را تند کرد و به سمت گوری رفت. شمش به او می‌گفت که این بار موفق خواهد شد. انگشتان دست راست را بر دست چپ نشاند و آرام بشکن زد.

رسید بالای سر گور. به نفس نفس افتاده بود. به سرعت سنگ نوشته را خواند:

"قاسم رفعتی / فرزند نعمت الله / محل شهادت فاو"

سنگ ریزه‌ای دست گرفت و بلافاصله کنار گور چمباتمه زد. زن را از گوشه‌ی چشم پایید و دانست که در تشخیصش اشتباه نکرده است. زن جوان زانوها را خم کرده و ران چپ را بر ران راست قرار داده بود. دستمالی در دست داشت. سفید چهره بود و لب‌های سرخ و برجسته‌اش را کمی قرمز کرده بود. با صورتی بند انداخته و زیر ابروهای برداشته شده، معلوم بود که اهل عشق و زندگی ست. دل مرد غنچ زد. با خود گفت:

"جاییان. می‌میرم برا بیوه‌های فاوی. زنده باد شهدای فاو."

زن به سنگ گور خیره شده بود. مرد سلام کرد. زن جواب سلامش را داد. مرد دستی بر ریش انبوهش کشید و صلوات فرستاد. زن سینی حلوا را برداشت و به مرد تعارف کرد. مرد کمی حلوا برداشت و چهار زانو در کنار گور نشست، سر به زیر انداخت و دست‌هایش را در هم فرو برد. به انگشتانش چشم دوخت. تمام هنرش را در گلو ریخت. صدایش خش‌دار و بغض‌آلود شد:

- روحت شاد هم رزم، روحت شاد هم سنگر.

همچنان زیر چشمی زن را می پایید. زن دفعتن سر چرخاند و به او نگاه کرد. صورت گرد و زیبایش را که، در سیاهی چادر قاب شده بود، این بار کامل دید. پی برد که زیبایی زن را درست محک زده است. زن چشم های زیبا و درشتش را به او دوخت و لبان مقبولش را از یکدیگر باز کرد:

- شما قاسم و از کجا می شناختین؟ باهاش تو یه جبهه بودین؟
مرد که حالا از قشنگی زن اطمینان پیدا کرده بود، چشم به سنگ گور دوخت. نگاه کردن نه فقط دیگر ضروری نبود، بل که اصرار در تکرارش می توانست زن را بدبین کند. سر را بیش از پیش پایین انداخت و در پاسخ به زن گفت:

- می شناختم؟ ما یک روح بودیم در دو بدن.
آهی کشید و ادامه داد:

- شهید که شد بالای سرش بودم. خودم زخمی شدم، اما مته این که لایق شهادت نبودم، بندهای گناه کار بودم که خدا نطلبیدش. افتخار شهادت نصیب من نشد. اما قاسم... آی قاسم. صورت را در کف دست ها فرو برد و هق هق گریه شانه هایش را لرزاند. زن کنجکاو بود و می خواست مرد را بشناسد:

- ببخشید اسم شما چیه؟ قاسم زیاد راجع به رزمنده ها حرف نمی زد. ولی شاید ... گفتم ...
لحظه ای تردید نکرد:

- من "علی" هستم. همه منو به "علی آرپی جی" می شناسن. تعداد تانک ایی رو که از کفار معدوم کردم از دسم در رفته. صد تا، دویست تا ... نمیدونم، پونصد تا.
زن که انگار نامی آشنا شنیده باشد، لبخندی زد. مرد دست دراز کرد و زن قدری گلاب در کاسه ی دستش ریخت. مرد صورت را با گلاب شست. پیش خود گفت:

" چرا حرف نمی زنه! مگه می شه مرده یه دوس هم نداشته باشه که اسمش علی باشه؟ "
این حقه همیشه می گرفت و بیوه زنان همیشه در میان هم رزمان شوهران، حتمن علی نامی می یافتند.

زنگ کمی هیجان زده بود. پره های بینی اش می لرزیدند. سکوت را شکست:
- علی! پس علی شما یید. از شما و محاسنتون کم نشنیدم. قاسم همیشه می گفت، اگه یکی از ما برگزیده ی خدا باشه، اون علی یه. کاش قاسم می دونست که شما حالا سر گورش نشستین. چی شد که ...

می دانست زن چه می خواهد بپرسد. پیش دستی کرد:

- پس از شهادت قاسم قسم خوردم تا اونجا که می تونم از بعثیا بکشم. می خواسم انتقام خون قاسمو از عراقیا بگیرم، می خواسم به خاک و خون بکشونمشون، تو صورتشون تف کنم و بگم، نامردا می دونین کی رو کشتین؟ دو سالی گذشت تا تونستم مرخصی بگیرم، تا جرئت کردم سنگرو ول کنم و پیام پشت جبهه. دو سال خط مقدمو ترک نکردم و این قد بعثی کشتم تا از شرمندگی قاسم و همه ی شهدا در پیام. تو این دو سال ننه ام این قد گریه کرد و التماس کرد که دیگه اومدم. این شبای آخرم هی خواب قاسم و می دیدم.

زن سرش را پایین انداخت. خجالت کشید که در صداقت مرد شک کرده بود. به گونه های گل انداخته اش دست کشید:

- می بخشین. راستش کنجکاو بودم، شما که یکی از بهترین دوستای قاسم بودین، چرا سر خاکش تا حال نیومدین. می بخشین.

مرد سگرمه هایش را در هم کشید و صدایش دوباره لرزید:

- تو این دو سال شهادت قاسم داغونم کرد. انتقام و آرزوی شهادت نداشت سنگرو ترک کنم. به هر آب و آتیشی زدم که شهید بشم. خودمو می نداختم جلو گلوله ها. از فاصله ی بیس متری آری جی می زدم، مگه ببینن و شهیدم کنن. قسمتم اما نبود. خدا منو نطلبید، به اندازه ی کافی پاک نبودم.

آهی کشید و ادامه داد:

- سه شب پیش دوباره خواب قاسمو دیدم. خواب دیدم ...

لحظه ای تردید کرد که به حرفش ادامه بدهد. چشم در چشمان زن دوخت:

- خواهر ببخشید. هنوز خانه ی پدر قاسم زندگی می کنین؟ خیلی مرد خوبیه حاج آقا. خدا سایه شو از سرتون کم نکنه.

می دانست که بیوه های جوان را هراس از دست دادن بچه هایشان، معمولن در خانه ی پدرشوهر ماندگار می کند. در خانه ی پدرشوهر زندگی کردن به معنای نداشتن شوهر تازه بود.

زن سرش را پایین انداخت و با شرم ساری شروع به بازی با انگشتر هایش کرد:

- نه خیر. شوهر کردم. دو ماهی می شه.

زن به دست هایش چشم دوخت. با خود فکر کرد، به مرد مربوط نیست که در مدت بیوه گی چه کرده. فکر کرد، بده کار کسی نیست و مالک زندگی خودش است. دو سالی که از مرگ قاسم گذشته بود، دو بار صیغه شده بود. هر بار به این امید که صیغه به عقد دائم تبدیل شود. با این که ترس از دادن بچه ها مانعی بر سر راه ازدواج دائم بود، اما باز هم آرزوی دوباره شوهر کردن، کم وسوسه اش نمی کرد. بین دو عشق گیر کرده بود. پوست دور و بر لب ها را از توی دهان، با دندان کند و در دل ناسزا گفت:

" ای قاسم رفتی و بدبختم کردی. اون حروم زاده ی قبلی که به خاک سپاه نشوندم، این یکی ام دست کمی از اون یکی نداره. مرده شور این شانس گه مرگی منو بیرن. از این بغل به اون بغل. این جوون مثل این که از اون بی شرفا نیست. فکر کنم مرد زندگیه. ای بخشکی شانس "

مرد چنان جا خورد، که انگار ناسزایی شنیده است، و ناگهان برخاست. زن که تازه سر درد دلش باز شده بود، هاج و واج به مرد چشم دوخت. مرد در حالی که تلاش می کرد خشمش را پنهان کند، چشم به زمین دوخت:

- خواهر، فعلم با اجازه ی شما. باید به چن تا هم رزم دیگه هم سر بزنم.

بدون این که منتظر پاسخ زن بماند، به او پشت کرد و به راه افتاد. مشتش را گره کرد و بر کف دست دیگر کوبید. بر شانس خود لعنت فرستاد و با خود فکر کرد، نکند امروز ناکام از گورستان برود. دوباره دست را سایه بان چشم ها کرد و نگاهش در عمق گورستان نفوذ کرد. در دل گفت:

" زنه اونقد تروتازه و شیرین بود که حتی به صیغه ی شش ماهه هم می ارزید "

وخشمگین و بی هدف به راه افتاد.

همان طور که با سرعت از کنار گورها می گذشت، هم زمان با دقتی که کمی تحلیل رفته بود، دیدارکنندگان را بررسی می کرد. از کنار گوری گذشت که درکنارش زنی نشسته بود. به همان سرعت که گور را پشت سر گذشته بود، برگشت. زن کودک نحیفی را، که سه-چهار ساله به نظر می رسید، در آغوش گرفته بود. پاهایش را دراز کرده بود و بی حرکت به جایی خیره شده بود. کودک که به نظر می رسید کم حوصله و کم انرژی ست، بی صدا در آغوش مادر نشسته و سر را بر سینه‌ی مادر قرار داده بود. سیبی در دست داشت و هر از چند گاهی آرام گازی به آن می زد.

تردید نکرد و جلو رفت. به سرعت سنگ نوشته را خواند و به خاطر سپرد:

" خدایار محمودی / فرزند: رجب / محل شهادت: فاو "

با خود گفت:

" ما مخلص فاویام هستیم "

و در کنار گور نشست. سنگ ریزه‌ای از روی زمین برداشت. مثل هر بار پچ‌پچ‌کنان فاتحه خواند و زیرچشمی زن را پایید.

زن زیبا بود. صورتی استخوانی با گونه‌های برجسته و دماغ باریکی داشت. پشت چشم هایش آنقدر بلند بود که حتی ابروهای پر و اصلاح نشده‌اش هم، چیزی از زیبایی چشم هایش کم نمی کرد. گوشه‌های لبش پایین افتاده بودند و در نگاه اول این تنها عیبی بود که زیبایی‌اش را خدشه دار می کرد. لباس‌های شندره و رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت. در عوض پوست صورتش مثل مرمر بود، بی لکه و خال. لب‌های قیطانی رنگ پریده‌اش به طرزی شهوانی باز مانده بودند و دو دندان سفید فک بالایش از میان دهان نیمه بازش دیده می شد.

کودک در آغوش مادر قلتی زد. خود را به زمین انداخت و تن‌اش را روی خاک کشاند. مرد با ظاهری عزادار آهی کشید:

- خواهر تبریک و تسلیت عرض می کنم.

زن چیزی نگفت. حتا نگاهش هم نکرد. مات و مبهوت به جایی خیره شده بود و حواسش به مرد و هم دردی‌اش نبود. مرد که عکس‌العملی از جانب زن ندید به ترفندهای همیشگی‌اش متوسل شد:

- یادش بخیر. من و خدایار در یک سنگر می جنگیدیم. انگار همین دیروز بود که خدایار رفت. وقتی شهید شد من بالا سرش بودم. از دو سال پیش تا الآن، از بعد از شهادتش، پا به شهر نگذاشتم. بعد از شهادت خدایار قسم خوردم تا اونجا که می تونم بعثی بکشم. می خواسم انتقام خونشو از عراقیا بگیرم، می خواسم به خاک و خون بکشونمشون. دو سالی گذشت تا بالاخره مرخصی گرفتم و به شهر اومدم. دو سال تمام سنگرو ترک نکردم. نمی دونم تو این مدت چن تا تانک عراقی رو با آر پی جی، ترکوندم. صد تا، دویست تا، پونصد تا. خدا می دونه. خواسم اون قد بعثی بکشم تا از شرمندگی خدایار در پیام. توفیق شهادت نصیب من نشد. خدا منو نطلبید.

زن همچنان ساکت بود. مرد لحظاتی متزلزل شد. خواست ماجرا را در همان جا خاتمه دهد و بلند شود. دید نمی‌تواند. زیبایی متین و با شکوه زن بی قرارش کرده بود. تصمیم گرفت تمام نقشه‌اش را مو به مو اجرا کند. "هر چه بادا باد" با خود گفت.

- خواهر از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، سه شب پیش خواب خدایارو دیدم. به خوابم اومد و با تشر بهم گفت:

- "برادر، بی وفا، چرا منو از یاد بردی".

- منم بی معطلی اومدم. می‌دونسم که شما رو این جا می‌بینم.

به زن زیرچشمی نگاه کرد و در حالی که فکر می‌کرد، برای این زن نمی‌شود خیلی مقدمه چینی کرد، ادامه دارد،

- در خواب گفت ...

حرفش را قطع کرد. سکوت و بی‌اعتنایی زن اعتماد به نفسش را از او گرفته بود. مطمئن نبود که تیر آخر را باید حالا بزند یا هنوز باید صبر کند. به زن نگاه کرد تا تأثیر حرفهایش را بر چهره‌ی او ببیند. در چهره‌ی زن اما چیزی نمی‌توانست بخواند. حرف را عوض کرد:

- خدا پدر بزرگ بچه‌ها را حفظ کنه. هنوز پیش پدر خدایار زندگی می‌کنید؟ سایه‌ش از سرتون کم نشه.

زن آرام و غمگین سرش را به علامت تأیید تکان داد. قند در دل مرد آب شد:

- می‌گفتم. خدایار در خواب به من گفت:

- "برادر، به وصیت من هنوز عمل نکردی".

منتظر شد تا زن با کنجکاوی وصیت خدایار را بپرسد. زن تنها نگاهش را از آن مکان نامعلوم کند و به عکس دوخت. انگار اصلن حرف‌های مرد را نشنیده است. مرد هر لحظه دچار تردید بیشتری می‌شد. بازی را اما شروع کرده بود و راه برگشتی نبود:

- خواهر نمی‌دونم چطو براتون از وصیت خدایار بگم. کاش خدا منو می‌طلبید و خدایارو برای شما نگه می‌داشت.

صورتش را در دست‌ها پنهان کرد و آرام شروع به گریه کرد. زن سری تکان داد که نه نشانه‌ی تأیید و نه تکذیب بود. مرد احساس کرد که زن ترسیده است. با هر جمله به حرف آخر نزدیک‌تر می‌شد:

- خدایار وصیت کرد که در صورت شهادتش سرپرستی خانواده‌شو به عهده بگیرم. چهارچشمی به زن خیره شد. از آن صورت مرمرین هیچ چیز نمی‌شد خواند. ناچار ضربه‌ی آخر را فرود آورد:

- اگر به غلامی قبولم کنین، وظیفه‌ی خودم می‌دونم نونهالان اون شهید رو بزرگ کنم. جای بچه‌هاش رو تخم چشامه.

چاپلوسانه دستی بر موهای کثیف و به هم چسبیده‌ی بچه کشید و بی‌صبرانه در جایش جا به جا شد.

زن به حرف آمد:

- دو سال از شهادت خدایار می‌گذره و تا الآن بیست نفر که هم‌شون هم سنگ‌رای خدایار بودن اومدن این‌جا. هم‌شون موقع شهادت بالا سرش بودن و چشاشو بستن. دیگه حتا حوصله‌ی فحش دادن به پفیوزایی مثل تو رو هم ندارم.

حتا نگاهی هم به مرد نینداخت. مرد نمی‌دانست با دست و پاهایش چه کند. اولین بار بود که زنی چنین جوابی به او می‌داد. آن‌هایی که نمی‌خواستند، محترمانه ردش می‌کردند. اما این یکی ...

زن ادامه داد:

- اسم هم‌شون یا علی‌ه یا حسین‌ه و یا محمد. هم‌شون آخرین وصیت خدایار را دارند و هم‌شون خوابشو دیدن.

پوزخندی بی تفاوت زد. مرد ترسیده بود. فکر کرد که هر جور شده نباید زن به ترشش پی ببرد. زن شمشیر از رو بسته بود و همین او را خلع‌سلاح می‌کرد. دوست داشت هر چه زودتر از آنجا درمی‌رفت. قبل از آن اما می‌خواست زن را بچزاند:

- برو بابا، تو که دیگه فیوزت در رفته؛ این قیافه‌ی پکیده که دیگه اینقد ناز نداره.

نا سزا گویان و با عجله برخاست. زن همان‌طور مثل سنگ مرمر، نشسته بود. مرد در چشم برهم زدن دور شد. بچه سیبش را تا آخر خورد. باد هم چنان پرچم‌های سبز و سیاه و قرمز را تکان می‌داد. زن بچه را بغل کرد. گونه‌اش را بوسید. دوباره زمین گذاشتش. باقی مانده‌ی بطری. گلاب را روی سنگ گور خالی کرد. گل‌های پلاستیکی. از آفتاب رنگ باخته را بر روی گور مرتب کرد. قاب عکس را در جا عکسی گذاشت و درش را قفل کرد. بلند شد. بچه را که هم چنان بر روی زمین افتاده بود، بغل کرد. پا‌های بسیار لاغر و آویزان‌اش را فشرد. بچه سرش را بر شانه‌ی مادرش گذاشت. پیشانی. بچه را بوسید:

- خدا بزرگه جونم. پس فردا می‌ریم امام رضا. امام رضا شفات می‌ده قربونت برم.

دوباره گونه‌ی بچه را بوسید و پا‌های لاغر و آویزان‌اش را با دست مالید.

بازی

++++ مریم رئیس دانا

- چرا همه چیز غلطه؟
- چه چیز؟
- همه چیز
- چه چیز؟
- همه چیز
- منظورت را نمی فهمم؟
- خوب هم میفهمی.
- چه چیز غلطه؟ بگو حرف بزن.
- (سرش پائین است. سرش را تکان می دهد.) خودت خوب می دانی.
- رابطه من و تو، رابطه من و محمد، رابطه من و او، رابطه من و او؟
- آره.
- غلط نیست. درست.
- غلطه، همه چیز غلطه.
- غلط نیست، درست، اما زشت.
- آره زشته.
- تو از من ناراحتی؟
- (سکوت)
- از اینکه شماره ام را به او دادم ناراحتی؟
- (شانه هایش را بالا می اندازد.)
- تو که می دانی محمد تمام زندگی مرا اشغال کرده. من محمد را دوست دارم. از من ناراحت نباش.
- (سکوت)
- از من ناراحت نباش. من می میرم. دوست دارم.
- (سکوت)
- من شبانه روز به محمد فکر می کنم.
- (سکوت)
- من او را دوست ندارم. اصلن مسئله من نیست.
- تو ماشین گفתי خیلی دوستش داری، خیلی با شخصیت است.
- اما محمد خیلی برایم مهم است.
- آره، ولی او را هم دوست داری.
- نه، نه آن طور که تو فکر میکنی. من برخورد با مردها این طوره. می خواهم مورد توجه باشم. دست خودم نیست.

(سکوت)

تو از من ناراحتی؟

- در حیرتم.

- من از نگاه هایش می ترسم، حتا می ترسم تنهائی بروم خانه اش.

- نترس، برو، شاید از یک چیزهائی اش هم خوشت بیاید.

(خنده)

- نگاه هایش عجیب است

- عجیب است.

- از نگاه هایش می ترسم.

- من شش ماه گرفتار این نگاه بودم.

- مثل آنتونی هاپکینز نهاده می کند، تو سکوت بره ها.

- شش ماه گرفتار نگاه هایش شده بود، و حالا می فهمم مریض است.

- می ترسم تنهائی بروم خانه اش.

- نترس، برو. آزاری نمی رساند. فقط نگاهش عجیب است. بازی اش بده.

- این آدم را نمی شود بازی داد.

- می شود

- باید فکر کنم.

- لازم نیست. خودت باش. روزی یک بار بهش تلفن کن.

- ساده نیست، با بقیه فرق دارد. به دام نمی افتد.

- می افتد. مثل همیشه باش. خودت باش. همان کاری را بکن که با بقیه می کنی.

- این بازی فرق می کند.

- فرق نمی کند، دیدی چطوری تو بازی آمد. دیدی وقتی تو محمد ازش خواستید نقش مرد

فیلمنامه را بازی کند، تن داد، آمد تو بازی، فریب خورد.

(خنده) سخت نیست.

- باشه، بهش تلفن می کنم. تو از من ناراحتی؟

- من همان آدمی هستم که منصور را به تو بخشیدم. حسودی ندارد، مهم نیستند. ابژه های

زندگی من اند. ولی این بار فرق داشت، فرقی این بود که برایم عزیز بود.

مردها برایم ابزار های سرگرمی اند. و خدا مرد را آفرید تا زن تبسم کند، تا زن تفریح . مرد نوع

پست از نژاد بشر است. جنس دوم است.

- از من ناراحتی؟

- فیلم کلکسیونر پروانه ها یادت هست؟

- آره، مگر پروانه جمع می کند؟

- زیر میز و روی میز پر بود از عروسک های ریز و درشتی که دختر ها بهش داده بودند

- شکلات هائی را که دختر ها بهش داده بودند گذاشت جلو ما.

- پرده ها قرمز، تخت خواب و پتو و دشب قرمز، دیوارها سیاه، اجاق گاز سیاه، یخچال و فریزر

سیاه، سقف سیا، میز سیاه.

- تمام فکروقتش دختر بازی است. همه چیز را طوری مرتب و دکور کرده بود که دخترها

خوششان بیاید.

- یک آدم سالم چه طور می تواند تو این فضا طاقت بیاورد؟

- مریض است.

(سکوت)

- بهش تلفن کن، برو پیش اش، بازی اش بده؟

می روم، ام فیلم ام که تمام شد. حالا تمرکز ندارم. محمد را دوست دارم.

- نداری. محمد ابزار است برای تو. نوکر توست.

- محمد چطور؟ دوستم ندارد؟

- نه آن قدر که می گوید. (سکوت) امشب همه تان را نگاه می کردم. همه برای هم بازی می

کردید. هر سه تا.

- حتا محمد؟

- حتا محمد.

- دوست ندارد.

- نه آن قدر که می گوید. مثل تو. قضیه فقط تصاحب کردن است.

- قضیه فقط تصاحب است.

- آره بعدش مرغ همسایه غاز می شود

(سکوت)

تو از من ناراحتی؟

- می دانی من و تو، شبیه کدام یک از شخصیت های امان های کلاسیک هستیم؟

- جان شیفته؟

- جان شیفته. خدا را شکر که تو با هوش هستی.

آنت پیش خودش فکر میکرد، چرا سیلوی این چیز ها را می دزدد؟ مال خودش است.

- یا آن جا که شوهر سیلوی از آنت خوشش آمده بود و سیلوی فهمید، رابطه شان شکر آب شد.

ولی دو باره خواهر شدند.

- آره.

(خنده)

- یا وقتی رفته بودند مسافرت. تو هتل، هر دوشان مجذوب پسر جوانی شده بودند. پسر هم از هر

دو خوشش آمده بود. بازی شان می داد. آنت و سیلوی با هم قهر کردند. اما شبانه تصمیم گرفتند

پسر و هتل و سفر و دوستان شان را بگذارند و بروند، و کلی با هم خندیده بودند.

- آره

(خنده)

- خواهر بودند.

- خواهر هستیم.

(سکوت)

- برو پیش اش و برایم تعریف کن تا بنویسم.

- عجب دوستی است، این آدم. دو فیلم دیدیم و یک رمان را دوره کردیم. من فیم ام را ساختم

و تو داستانت را نوشتی.

- آدم هائی را که اذیتم می کنند ولی برایم بازدهی دارند، رها نمی کنم.

- او را نبین
- می بینم.
- او که می آید دیگر سوار زندگی نیستی.
- می بینم. باید بنویسم.
- تغییر می کنی. بهم می ریزی.
- تمام شد.
- چه عالی!
- حالا بخواهیم. می خوابی؟
- می خوابم. من و تو از چه جاهائی گذر کرده ایم!
- همه درست.
- درست، اما زشت.
- غلط نبوده.
- غلط نبوده.
- بخواهیم؟
- بخواهیم.
- نقش مرد را خوب بازی کرد؟
- صداش خوب نیست.
- تا نشستیم پرسید بابام را دیدید؟ همین الان رفت.
- دیدی؟
- دیدم، یک دختر بود.
- عجب؟
- می خواست ببیند ما دیده ایم یا نه؟
- چه بازی می کند!
- آره خوب کار می کند. تو دستشوئی ندیدی؟
- یعنی؟
- یعنی سطل پر بود و بوی هرمون مردانه کلافه ام کر. به خنده ام انداخت.
- عجب بازی گری؟
- ظهر که تلفنی با او حرف زدم میهمان داشت.
- چه طور می تواند؟ همزمان با سه نفر؟
- بازی می کند.
- من هم یک دوره همزمان با هفت نفر بودم.
- روح من ولی، طاقت چنین کاری ندارد.
- تمام وقتم را می گرفت، خسته می شدم.
- خسته ایم، بخواهیم؟
- بخواهیم.
- داستان خوبی از آب در آمد؟
- عالی ست، حتا برای نمایش.
- ژان پل سارتر می گوید همه ی ما نقش خودمان را به نحو عالی بازی می کنیم.

- بیش تر بگو.
- به دلیل آگاهی که ما معمولن نسبت به وجود خود داریم، هرگز نمی توانیم کاملن خودمان باشیم و بدین ترتیب برای رفع مشکل به راه حلی می رسیم که غیر شرافتمندانه و اصیل است، و آن بازی کردن نقش خودمان است.
- همه نقش بازی می کنیم. نقش خودمان را.
- حالا راست راستی بخوابیم؟
- بخوابیم.

شب به خیر.

+++++

بي روپوش

مجيد قنبري

سوار ميني بوس که شدم، دختر ايستاده بود کنار راننده وليوان چرک پلاستيکي را که راننده پر کرده بود با ولع سرمي کشيد. ناخن هاي بلندش که به نظرم مصنوعي مي آمد بد جوري قرمز بود. در را که پشت سرم بستم ميني بوس راه افتاد. هنوز چند صندلي خالي بود. از دختر که کنار راننده ايستاده بود، پرسيدم:

- شمامي نشينيد؟

- گفت:

- نه

ومن پشت سر راننده روي صندلي خالي نشستم ومحتماشاي دختر شدم که درست بالاي سرم ايستاده بود. يك آفتاب گير سرمه اي که با کشي پهن پشت سرش بسته شده بود، روي پوست سفيد و روشن صورتش سايه انداخته بود. با يك بلوز خاکستري کوتاه که روي باسنش را مي پوشاند ونمي پوشاند، " بستگي به نگاه بيننده داشت " ويک شلوار جين آبي روشن وتنگ.

بيست ويک ياد وساله بود. بلند قد و زيبا. ران هاي پر و ساق هاي کشيده اش حتي از زير شلوار جين چسبان هم تحريك کننده بود. از همه بد تر حرکات عجيب و غريبش بود. انگار کلافه بود.

ميني بوس به سمت راست پيچيد و از ترمينال وميدان بزرگ آزادي دور شد. دختر ساک سياه کوچکي را اريب روي دوش انداخته بود وبند پهن آن که درست از وسط پستان هاش مي گذشت، برجستگي آنها را نمايان تر مي کرد. تمام ميني بوس يك چشم درشت دريده شده بود در پيکر دختر و دختر که آنجا نبود انگار من هم باهمان نخستين نگاه به ران هاي آبي پر و باسن برآمده اش پنداري با بزرگترين معضل تمامي زندگي خود روبرو شده بودم.

دختر برخلاف انتظار من روي تڪ صندلي کنار راننده نشست وبه انتهاي ميني بوس رفت. من برخلاف ديگران که سرهايشان به همراه او صد وهشتاد درجه چرخيد، مستقيم به روبروخيره ماندم وازدرون آينه ي بزرگ جلو، رفتار دخترک را دنبال کردم که رفت ودررديف آخر نشست و با اينکه هنوز دوصندلي از رديف پنج تايي صندلي هاي رديف آخر خالي بود، سفت چسبيد کنارمردي که آنجا نشسته بود. از اين که در انتخاب صندلي اشتباه کرده بودم، حسابي دماغ شدم. عاقله مردی که پشت سرم نشسته بود و لکه ي کبود بزرگي روي پيشاني داشت وگردنش همچون ديگران صد وهشتاد درجه ي کامل چرخيده بود، چند بار زير لب تکرار کرد:

- لااله الا الله

ومثل اين بود که چيزي را مدام تف مي کرد. زن ها بدتر از مردها چشم از دختر بر نمي داشتند. اگر در نگاه مردها شهوت بود يا حسرت، در نگاه زن ها علاوه بر

این هردو، نفرت و تحقیر هم موج می زد. در نگاه من اما درآینه انگار هیچ نبود. کمی بالاتر زن جا افتاده ای که مانتو و مقنعه ی مشکی پوشیده بود، سوار شد و رفت انتهای مینی بوس و در کنار دختر نشست. من همه چیز را از آینه ی مقابلم و از پشت عینک دودی ام دنبال می کردم. هنوز زن جا افتاده، کاملاً ننشسته بود که چند جمله ای به آهستگی بادختر رد و بدل کرد، بلافاصله دختر بلند شد و در وسط مینی بوس ایستاد و دست سفید و ظریفش را به میله ی سرد و فلزی سقف مینی بوس گرفت. دکمه های آستین بلوزش باز بود و آستین دست بالا گرفته، به پایین می سرید و من حالا دست سفید و النگوهای طلایش را به دورمچ نحیفش می دیدم. نه، اصلاً به این دخترهای خیابان گرد و فراری که در پارک هاوترمینال ها وول می خوردند نمی مانست. داشتم از کنجکاو ی می سوختم. هیچ چیز بد تر از نفهمیدن موضوعی نیست که با تمام وجود خواهان درک آن هستی و من با تمام وجود می خواستم از کار دخترک سر در بیاورم. درست مثل وقت هایی که دختر جدید و زیبا و با استعدادی برای اولین بار به کلاس می آمد. همیشه عجله داشتم که هرچه زودتر طرفم را حلای کنم و بال او پایین اش را بفهمم. انگیزه هایش را، افکارش را و از همه مهمتر احساساتش را.

حالا هم آرزو داشتم فقط برای لحظه ای در ذهن این دختر باشم و بفهمم در فکر و خیالش چه می گذرد. حتمن سخت بود تحمل این نگاههای لخت کننده ی دریده. حتماً نمی توانستم برای کسری از اثاثیه خودم را به جای او تصور کنم. فکر می کردم وجود فقط یک نیمچه اسکندر میان این ده، پانزده نفر مسافر مینی بوس کافی بود تا پیکر زیبای دخترک از هم بپاشد. چه انرژی ای از این همه نگاههای سوزان و گرسنه به جسم او تحمیل می شد.

مینی بوس قدم به قدم توقف می کرد و لحظه به لحظه بر تعداد مسافران و نگاههای کنجکاو افزوده می شد. برخلاف مواقع دیگر لازم نبود راننده مدام از آقایان سرپا ایستاده بخواهد عقب تر بروند تا جا برای مسافران جدید باز شود. خود آقایان به محض سوار شدن به سمت عقب کشیده می شدند. اطراف دختر پر از آدمهای جور و جور بود. پیر و جوان، باریش و بی ریش، کیف به دست و موبایل به کمر. من با خود کلنجار می رفتم که بتوانم تحلیلی مشخص از موقعیت بدهم. حس رئال پولیتیک ام بد جور ی گل کرده بود. دختری تنها در وضعیتی غریب، بدون مانتو در میان جماعتی بیگانه. در محاصره مردانی که سر تا پا یک آلت تناسلی وحشتناک تحریک شده بودند و زنانی بدون حس همدردی، بی حسی از هم جنسی. چقدر انسان باید تنها باشد، میان اینهمه آلت تناسلی آخته.

دوباره مینی بوس توقف کرد و زنی بالا آمد. حدود چهل سال داشت، بلند قد و خوش هیکل. زیر مانتویک شلوار مشکی چسبان پوشیده بود. نشست روبروی من. زانوبه زانوی من روی درپوش موتور مینی بوس. تا آنجا که امکان داشت در صندلی پایین رفتم و کم کم زانوانم را به جلو سراندم، تا شاید تماسی هر

چند کوتاه با پاهای او که مقابلم نشسته بود داشته باشم. لحظه ای از آینه چشم برداشتم و با اشتیاق ران های سیاهش را که از میان چاک مانتویش بیرون مانده بود، نگاه کردم. مثل من عینک آفتابی داشت باقاب قهوه ای روشن. کفش تابستانی گرم رنگی پوشیده بود که بندهای باریکش از میان انگشتان لخت و کشیده اش گذشته بود. دوباره از پایین بالا آمدم تا نگاهی به دستانش ببندازم. از حلقه خبری نبود ولی دستانش بر خلاف اندامش پیر بود، با رگ های آبی برجسته و برآمده که توی ذوق می زد. عاقله مرد پشت سرم دوباره " لاله الا الله " ای گفت و چندبار تف کرد. زن کیف قهوه ای اش را که زیپ اش باز بود روی زانوهایش گذاشت. پر از کاغذ بود. حدس زدم که باید دبیر باشد و گج و خودکار و مداد دستهایش را این قدر زود پیر کرده باشند. من هم پانزده یاشانزده سالی می شد که در کارگاه های داستان نویسی تدریس می کردم. هر سال مجموعه ای از بهترین داستان هایی را که در کارگاه خوانده شده بود چاپ می کردم، با مقدمه مفصلی از خودم تا هم فروش کتاب تضمین شده باشد و هم نویسندگان جوانی را که داستان هایشان در کتاب آمده بود و از امیدهای آینده داستان نویسی بودند، به جامعه ادبی معرفی کرده باشم. دوباره به آینه برگشتم و چهره دختر را در سایه ی سایبان روی پیشانی دیدم. از خودم می پرسیدم چرا نگاه هیچ کس از سطح نمی گذرد و از ظاهر به معنا راه نمی برد.

حس می کردم که دخترک بیش از هر چیز و هرکس نیاز به کمک دارد، نیاز به یک همدل. من می توانستم کمکش کنم. بخصوص که درخانه تنها بودم. ذهنم می خواست وارد جزئیات شود اما مسئله مهم این بود که چطور می توانستم از زیر این همه نگاه دریده و فضول او را به آپارتمان ام ببرم، آن هم با این سر و وضعی که داشت. هیچ به دخترانی نمی رفت که از کارگاه برای دیدن کتابخانه ی شخصی ام و امانت گرفتن کتابی نایاب و یا گران قیمت به آپارتمان ام می آمدند، یا دخترانی که بعد از چاپ شدن داستان شان برای اظهار تشکر پیش ام می آمدند. معمولاً با قول و قرار چاپ کارهای بعدی شان شروع می شد و با خواندن داستانی غافلگیر کننده از من ادامه پیدا می کرد. داستان: کفش دوزک ها

در این مواقع انتخاب مناسبی بود. داستانی که موارد قابل بحث بسیاری داشت. به قول معروف یک داستان کارگاهی تمام عیار. . .

کم کم به مقصد نزدیک می شدم. چند ایستگاه بالاتر باید پیاده می شدم. مینی بوس خلوت شده بود و دختر در میان ردیف صندلی ها تنها بود. کمی جلو ترآمده بود. جرات این را که سر برگردانم و مثل دیگران مستقیم نگاهش کنم، نداشتم. باز هم از آینه نگاهی به او انداختم و برای لحظه ای احساس کردم که او هم از درون آینه به من نگاه می کند. انگار لبهای گوشتی برجسته اش به جلو کشیده شد تا چیزی بگویم. نه، باید فکری به حال نگاه های پنهان همسایه ها از پشت چشمی درهای ضخیم چوبی و نگاههای برهنه کننده آنها

از لابه لای چین های پرده ها می کردم. قبل از رسیدن به مقصد بلند شدم و ایستادم تا کرایه را آماده کنم، آرام خودم را کشیدم طرف دختر و بلند گفتم:

- آقای راننده پیاده میشم

- و در گوش دختر زمزمه کردم:

- همین جا پیاده شو...

کرایه را دادم و با عجله از مینی بوس پیاده شدم.

حالا کنار خیابان بودم، تنها و خشمگین. از خیابان گذشتم و به پیاده روی مقابل رفتم. آدمهایی را که از مقابلم می گذشتند، نمی دیدم. نه، هرگز من از قماش این جماعت نبودم. اگر هم می خواستم نمی توانستم. داغ شده بودم، شاید هم تا گردن مثل لبو قرمز. نمی توانستم دختر را فراموش کنم و نفرت نهفته در نگاهش را، وقتی که انگشتهای دست راستش را جمع کرد و انگشت کشیده میانی اش را وقیحانه جلو چشمهایم گرفت. از یک دختر خیابانی جز این چه انتظاری می توان داشت. از خودم متنفر بودم، از دختر، از همه. باید فراموشی اش می کردم. ارزش فکر کردن نداشت. از اولین دکه ی روزنامه فروشی آخرین شماره ی نشریه ای ادبی را خریدم، زدم زیر بغلم و به طرف خانه راه افتادم.

قطار

+++++ ندا زندیه

آسمان دوسلدرف را ابر سیاهی پوشانده بود و باران نم نم می بارید. در آن سرما چیزی جز یک رختخواب گرم و نرم نمی چسبید. دستها را بهم مالیدم، در جیب کتم فرو بردم و شروع به قدم زدن کردم. باد خُنکی می وزید. قطار ده دقیقه ای تاخیر داشت، و تابلوی اعلانات ورود قطار دیگری را نمایش می داد. عقربه های ساعت بزرگ بالای سرم روی عدد ۸ بود. نگاهم به زوج جوانی افتاد که از قطار پیاده میشدند. زیبایی هر دو خیره کننده بود و آنچنان مست عشق در کنار هم قدم بر می داشتند که انگار از ماه عسل برگشته باشند. مرد درحالیکه یک دستش را دور شانه های زن انداخته بود، با دست دیگر کیف دستی اش را گرفت و او را سخت به خود فشرد، و همچنان شانه به شانه ی هم از پله ها پائین رفتند و از نظر دور شدند. نگاهم را برگرداندم و متوجه قطاری شدم که آرام آرام به ایستگاه نزدیک می شد. به طرف جایگاهی که باید سوار می شدم پیش رفتم و منتظر ایستام.

صندلی ام کنار پنجره بود، نشستم و به امید اینکه تا مدتی کس دیگری پهلویم ننشیند، کیفم را روی صندلی بغلی گذاشتم، دو صندلی روبرو هم خالی بودند.

تا شهرکلن و ایستگاه بعدی، نیم ساعتی بیشتر راه نداشتیم. بعد از چند دقیقه درحالیکه هنوز قطار سرعت نگرفته بود از مقابل خانه های معروف محل، عبور کرد. سر صبحی هنوز خیلی از پرده ها کشیده بود، که نشان می داد، کسبه! خسته از کار شب هنوز در خواب هستند با این حال یکی دو نفری در قاب پنجره دار وندار خود را به نمایش گذاشته بودند. مسافر خسته ی رسید از راه اگر نگاه تیزی داشت و از همان دور می پسندید، کافی بود که شماره اتاق را به خاطر بسپارد و سرپیچ خیابان به خانه ی صورتی رنگ که رسید به سراغ عروسک رنگی داخل قاب برود و عطش جنسی اش را خاموش کند. شبها البته منظره در پرتوی نورهای رنگا رنگ دیدنی تر بود. چشمها را بستم تا چرتی بزnm ولی سر و کله کنترچی پیدا شد و صدایش خواب را از سرم پراند. چشم در چشمانش دوختم و لبخندی تحویلش دادم تا شاید چهره ام را به خاطر بسپارد و دیگر مزاحم نشود. چشمها را دوباره بستم، ولی تا ایستگاه بعدی خوابم نبرد. دیگر رسیده بودیم به پل رودخانه راین، و روبروی کلیسای سیاه رنگ و پر عظمت دم نمایان شد. دیگر چشم نبستم تا وارد ایستگاه شدیم. مسیر پر رفت و آمدی بود و امید به تنها نشستن کمتر. حواسم به بیرون بود که متوجه شدم پسر قد بلند خوش روئی در کنارم ایستاده و به صندلی ای که کیفم روی آن قرار داشت نگاه می کند. فوری پرسیدم:

- جای شماست؟

- بله

- اوه ببخشید.

کیفم را برداشتم و زیر میز گذاشتم. تشکر کرد و نشست. بعد از چند لحظه قطار راه افتاد.

صندلیهای روپرو خوشبختانه هنوز خالی بودند. تا شهر بن هم یک ربع بیشتر نبود. تازه بعد از آن می شد خود را برای یک چرت خواب آماده کرد. پسر بسته ای توتون همراه با چند کتاب از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت و کیف را بالای سرمان قرار داد و دوباره نشست. به سرو وضعش می خورد که دانشجو باشد. سیگاری پیچید و کمی درجیب هایش گشت و به فندک من روی میز چشم دوخت و پرسید:

- اجازه دارم؟

- خواهش می کنم.

صدای بوفه سیار آمد، و پیش از نمایان شدنش بوی خوش قهوه فضا را پر کرد. قهوه ای گرفتم و سیگاری روشن کردم. هوا همچنان گرفته بود و باران شدیدتر به شیشه ها می کوبید. چهره پسر رادر انعکاس شیشه می دیدم که او هم به بیرون نگاه می کرد. زیر لب گفتم:

- هوای دلگیری ست، آدم را خسته می کند.

نگاهی به من انداخت و پرسید:

مقصودتان کجاست؟

- مونیخ

- چه جالب، پس تا آخر مسیر همراه خواهیم بود.

- برای تعطیلات می روی؟

- تقریباً، می روم نامزدم را ببینم. مونیخ درس می خواند، توجی؟

دیگر « شما » تبدیل به « تو » شد و خودمانی شدیم.

- من برای کار در نمایشگاه می روم، چهار روزی آنجا خواهم بود.

- دانشجوئی؟

- اهم معماری

- از کجا می آئی؟

- ایران

- پس لابد مدت زیادی است که اینجا هستی، خیلی خوب صحبت می کنی.

- مرسی، سه سالی می شود.

به ایستگاه قدیمی « بن » رسیدیم. قطار توقف کرد، و با شروع ساعت کاری عده زیادی سوار و پیاده شدند. این مسیرلعتنی را به خوبی می شناسم. شش ماه تمام هر روز صبح ساعت شش این راه را می آمدم کالج و بر می گشتم. سخت خوابم گرفته بود، گرسنه هم بودم. در واگن باز شد و زنی با یک دختر بچه در بغل به طرف صندلی ما می آمد. ظاهراً تیم چهار نفره کامل شد. امیدوارم بچه پر سر و صدائی نباشد. اگر در راه نمی خوابیدم، روزم خراب بود. زن، بچه را روی صندلی گذاشت و ساک بزرگی را که در دست داشت به زور بالای سرمان جا داد، و نشست. دهان که باز کرد فهمیدم ایرانی است. مجله ام را از روی میز برداشتم و جلوی رویم گرفتم، انگار دارم مطالعه می کنم. پسر بغل دستی خوش شانس تراز من بود. خوابش برده بود. بعد از چند دقیقه چشمانم سنگین شد، پشتی صندلی را عقب دادم و مجله را پائین آوردم که دیدم دختر کوچولو خیره به من نگاه می کرد، و تا چشمش به چشم من افتاد خندید و سرش را در سینه مادر پنهان کرد. چشمهای بادامی درشتی داشت و لبهای گوشت آلودش از دو طرف آویزان بود. مجله را دوباره جلو صورتم گرفتم و بعد از چند دقیقه پائین آوردم و دیدم دخترک از این بازی خوشش آمده. مادر که متوجه ما شده بود، لبخندی تحویل من داد. دختر بیسکوییتی که در دست داشت به طرف من دراز کرد. برایش دست تکان دادم. می خواست خودش را از آغوش مادر جدا

کند و از روی میز پیش من بیاید. زن به آلمانی رو به من گفت:

- مزاحمتان می شود.

- به فارسی جواب دادم:

نه اصلا، دختر خیلی نازی دارید.

لبش به لبخند گشوده شد.

- شما ایرانی هستید؟

- سر تکان دادم

- اصلا به چهره تان نمی آید.

خندیدم. دختر که تقریبا روی میز نشسته بود، دست به سمت من دراز کرد. دستهای تپش

را گرفتم و او را جلوی خود نشاندم و بیسکوییتی را که در دستش له کرده بود، از لای انگشتانش

پاک کردم، مادرش تشکر کرد.

- چند سالشه؟

- دو سال

دستی به سر دختر کشیدم و بوسه ای از گونه اش گرفتم و پرسیدم:

- شما مقصدتان کجاست؟

- خانه

- خانه؟

- بر میگردم ایران

- خوش به حالتان. فکر کردم ساکن اینجا

- بودم، ولی دیگر بسه

لحنش گزنده بود، لبخند تلخی زد و نگاهش را برگرداند. صورت لاغری داشت و زیر چشمانش

حلقه ی کبودی افتاده بود.

- چند سال است که آلمان زندگی می کنید؟

- هشت سال.

- پس خیلی وقته اینجا

- بله، به اندازه کافی.

- انگار خیلی هم راضی نیستید.

فندکم را از دست دخترش بیرون کشید و روی میز گذاشت و گفت:

- اگر بودم که فرار نمی کردم.

- فرار؟

با یاس سر تکان داد. دختر که از نشستن خسته شده بود، روی پای من ایستاده بود و داشت

از سروکولم بالا می رفت.

- دیگه خیلی داره اذیتتان می کند.

بلند شد و دخترش را از روی پای من برداشت و شیشه ی شیری از کیفش بیرون آورد و دست

دخترک داد و او را روی صندلی خواباند. دختر سر روی پای مادر گذاشت و شیشه را به دهان

برد و شیر که به نیمه رسید چشمان او هم روی هم افتاد.

زن شیشه را از دهان کودک خارج کرد، نگاهی به پاکت سیگار روی میز انداخت و پرسید میتواند

سیگاری داشته باشد، قوطی را باز کردم و جلو رویش گرفتم و بعد برایش فندک زدم.

با دست دود سیگار را از بالای سر کودک به کنار زد و در حالیکه پک عمیقی میزد، گفت:

- چند وقت اینجائی ؟
- سه ساله.
- ازدواج کرده ای؟
- آره، همین یه هفته پیش. الان هم دارم تنهائی میرم ماه عسل.
- سفر تنهائی همیشه بهتره
- شما هم دارین تنها می رین نه؟
- تنهائی تنها که نه، با دخترم. ولی میرم که تنها باشم .
- جدا شدین؟
- منتظرم پام به ایران برسه تا تقاضا بدم.
- ایرانیه؟
- آره، یک دیوانه زنجیری به تمام معنا. مرد ایرانیه ندید بدیده که تا تنبانش دوتا میشه خودش رو گم می کنه .
ظاهرا دل پری داشت. سیگا را خاموش کرد و تکیه داد به صندلی . اشاره ای به بغل دستی من کرد و گفت:
- این چه راحت خوابیده واسه خودش.
گرسنه شده بودم. یک جعبه بیسکویت از کیفم بیرون آورم و به او هم تعارف کردم.
- نه مرسی هیچی از گلویم پائین نمی رود. دلم شور می زند.
- چرا؟
- اگر بفهمد بیچاره شدم
- مگر خبر نداره؟
- نه، صبح که از خانه رفت بیرون، پریدم تو تاکسی. یک هفته است که یواشکی کارهایم را کردم. هرچه می بستم قایم می کردم.
- مشکلتش چیه؟
مشکلتش ؟ ...سر تا پاش مشکله. دیوانه است. دیوانه. از وقتی من رو آورده اینجا. بیچاره ام کرده، آب بدون اجازتش نمی تونم بخورم. هیچ جا نمی تونم برم. با هیچ کس رفت و آمد ندارم. به زمین و زمان شک داره. اسیرخانه ام کرده. حالا هم که این بچه بدبخت رو گذاشته رو دستم میگه بشین خانه، بچه ات رو بزرگ کن. ولی دیگه نمی توانم تحمل کنم. حتی به خاطراین هم نمی توانم.
دست روی صورتش گذاشت و اشک از چشمانش جاری شد. دستمالی از جیبش بیرون کشید، چشمانش را پاک کرد، و ادامه داد:
- تازگی ها هم دست به زن در آورده. آنچنان من را جلوی این بچه می زند که تا دو ساعت از وحشت هق هق می کند .
- عجب مردهائی پیدا می شوند. اگر شوهر من دست روی من بلند کند تا ابد تو رویش نگاه نمی کنم.
- فکر می کنی عزیز من. گفتنش راحت. وقتی محتاج کسی باشی و دستت بسته باشه چیکار می خواهی بکنی؟
- حالا چیکاره هست؟
- شغل آزاد داره. وضعش خوبه. ولی این چند وقته که دعواهامون بیشتر شده و من گفتم طلاق می خوام، بهم گفته:

« هروقت خواستی می تونی گورت رو گم کنی، فقط از این خونه هیچی بیرون نمی بری. دستاش می لرزید. دخترک غرق خواب بود و قطره های عرق روی پیشانی اش برق می زد. زن نگاهی دوباره به سیگارهای روی میز انداخت. قوطی رو جلوش گذاشتم و گفتم تعارف نکنین هرچند تا میخواهین بردارین.

- مرسی خیلی ممنون.

سیگاری در آورد و روشن کرد .

- ببخشید سرتون رو درد آوردم.

- نه! این چه حرفیه.

- خیلی می ترسم. اگه فهمیده باشه چی؟

- بیخود نگران نباشید. الان می رسم، چیز دیگه ای نمونده تا فرانکفورت.

بقیه راه را تا فرانکفورت به سکوت طی کردیم. انگار هرچه نزدیک تر می شدیم چهره زن

بر افروخته تر می شد. قطار که به ایستگاه نزدیک شد، زن برخاست و ساکش را جمع کرد.

دخترک را همانطور که خواب بود بلند کرد و در آغوش گرفت. من از جایم نمی توانستم تکان

بخورم ، با این حال پرسیدم: آیا می توانم کمکی بکنم؟

سری تکان داد و خیلی سریع خداحافظی کرد و از قطار پائین رفت. تو جمعیت گمش کردم .

همینطور خیره به بیرون نگاه می کردم تا پیدایش کنم. سوت قطار که بلند شد از پشت دیدم.

کنار پله برقی ایستاده بود، ولی دیگر تنها نبود. مرد درشت اندامی در مقابلش قرار داشت.

مرد لحظه ای بعد دست دراز کرد و بچه را از بغل زن گرفت . قطار تکانی خورد و راه افتاد.

نگاهم به دنبال زن برگشت ولی دیگر سوار بر پله برقی از نظر محو شده بود. آنقدر نگاه کردم

تا دیگر چیزی ندیدم. چشمم روی میز به دنبال سیگار می گشت، ولی از قوطی سیگار و فندک

خبری نبود. به بغل دستی ام نگاه کردم که از تکان قطار بیدار شده بود. ملتمسانه گفتم:

- می شود سیگاری برایم به پیچی؟

- با کمال میل.

لحظه ای بعد هر دو به دنبال آتش می گشتیم.

تسویه حساب

***** فریبا چلبی یانی

انگار فقط من و او خیال رفتن نداشتیم. تکیه داده بود به درخت پیر تنومندی. هوا گرم بود. کت خاکستری اش را از بازوی راست آویزان کرده بود. با پسرش آمده بود. مردم دسته دسته پراکنده می شدند و معلوم نبود کی دوباره بیایند سر قبری که داشتند دفنش می کردند. تا به حال ندیده بودمش. قد بلندی داشت. سیاه چرده بود، با موهای نرم و لختِ جو گندمی. پسرک محو تماشای او بود. شاید به خود می گفت من هم روزی مثل او مرد بزرگی خواهم شد. چند قدم رفتم جلو، فرصت خوبی بود که با او آشنا شوم. اما پاهایم به سوی قبر تازه ای که با کپه ای از خاک روی هم، تلنبار شده بود، و تازه نفس مرگ را تداعی می کرد، کشانده شد. نگاهم سرید روی دسته گل‌هایی که چه بصورت تکی و چه بصورت انبوه قبرش را شلوغ کرده بود. زنش بد جوری گریه می کرد. اصلن شبیه زنی نبود که وصفش را می کرد. - تهمینه به چیزائی پيله کرده بود. نمی دونم از کجا بو برده بود؟ هر کسی زنگ می زنه می گه برش دار. و دکمه‌ی پخش تلفن رو زودی می زنه. اگه تا برداشتم سرفه کردم، حواست باشه که جوابم رو ندی. با اینکه گوش هایش تیز بود، اما تا آخر نتوانست تن صدایم را بشنود. دو نفر بازویش را گرفته بودند که از حال نرود. حس عجیبی داشت، یک مرتبه برگشت و نگاهم کرد. درست مردمک چشمانم را نشانه رفته بود. گفت:

« خودشه. چشاش روشنه روشنه، خودشه. ببخشید خانم شما؟ صورت‌م را برگرداندم و عینکم را به چشم زدم. زن بغل دست اش برگشت و نگاهم کرد. با کی هستی؟ ایشون که از آشناها نیستند. نمی بینی ایستاده کنار قبر بغل دست اش؟ لبخندی زدم و سرم را به علامت سلام خم کردم. از آزار دادنش خوشم می آمد مثل بیشتر وقتها زود دست به کار شدم. مثل زمانی که حتا مردش هم تا آخر عمر نفهمید که چکاره ام و از کجا پیدایم شده. فقط دوستم داشت. و بی من شاید برای یک لحظه هم نمی توانست شعری را بر روی نَت بیاورد و شاهکارهای موسیقی اش را بریزد بیرون. دلم برای دست هائی که بر روی پیانو سُر می خورد تنگ می شود. چقدر از احمق بودنش خنده ام می گرفت. مرد بدی نبود، اما زیادی، فکر می کرد می فهمد. همیشه بهانه ای داشتم که ازش حرف بکشم، و بعد ها به اسم خودم به خوردش بدهم. باورش شده بود که، با هوشم. مرد تکیه داده به درخت هم بدک نبود، اما شاید به آسانی تن به تله ندهد. اما به امتحان کردنش می ارزد. خرامان خرامان به سویی رفتیم. عینکم را بر نداشتم. « این بچه ها آدم را از چشما نشون می شناسن، ازشون نفرت دارم و بال گردنند و فضول، کارهای متعفن را از دور بو می کشن » چند قدم با آنها فاصله داشتم که شنیدم: - بابا بریم دیگه خسته شدم. « لعنتی! می دونستم » گام هایم را تند کردم و به آنها نزدیک شدم.

« سلام! شما این آقا را می شناختید؟ »
لحن حرف زدنم دستپاچه اش کرد. نگاهم نکرد. همه شان اول آشنائی اینجوریند.
ادامه دادم
« ماشینم این چند قدمی پارک شده، آگه بخواین می تونم برسونمتون. »
پسر بازوی پدرش را کشید:
- بابام خودش ماشین داره.
« آقا پسر به شما یاد ندادن تا وقتی کسی ازتون سئوال نکرده جوابشو ندی؟ »
مرد اخم می کند!
- خشایار از خانم معذرت بخواه.
- اما بابا...
- همینکه که گفتم.
خنده ام گرفت. عینکم را بر داشتم. پسرک نگاهم نکرد، و با من و من گفت:
- ببخشید!
بازوی پدر را ول کرد و به طرف ماشین رفت.
« خوب ادبش کردم! حالا وقتشه! آگه حالا نتونم، دیگه نمی تونم. »
- مدتی می شد که می شناختمش، یکی از شاگرداش بودم.
به چشمانم نگاه کرد، چین دور چشمانش پیدا شد.
« اما او که تا آخر عمرش پیانو تدریس نکرد. من از همه چیزش خبر داشتم. حتا از وجود دختری
به اسم... »
مردک رذل بهم گفته بود، احدالناسی ازت خبر نداره. پس قبلن فکر همه چی رو کرده بود.
به سرفه افتادم. مرد پرسید:
- چیزیتون شده؟
« نه، آسم لعنتیم باز عود کرده »
- شما چه نسبتی با دوستم دارید؟... نکنه شما همون... آخه می گفت: دختره آسم داره... شما هم
که...
داشتم شاخ در می آوردم... این دیگه کیه...؟
« خب که چی؟ شما هم بد جوری گیر دادین به آشنای دوستتون. »
خندید.
- به من چه!... آخه می دونین بیچاره تا آخر عمرش آرزو می کرد از شر این یکی خلاص بشه.
« چی؟ مگه با چند تا بود؟ »
- اوه نپرسین حسابش از دستم در رفته.
« دختره چی؟ مگه اون چش بود که می خواست... »
- اونم از اون پر روا بود! گیر داده بودبه مال و اموالش. پيله کرده بود که باستی یکی از آپارتمان
هاتو به اسمم بکنی،... و اینجور چیزا...
« مرتیکه الاغ... »
- چی گفتین؟
هیچی با خودم بودم. می گفتم:
« دوست شما چقدر بی دست و پا بود که نمی تونست دست به سرش کنه »
- اختیاردارید خانوم. دوست من زرنگ تراز اینا بود، دختره را بدجوری رنگ کرده بود که روحش

هم خبر دار نشد. چند روز مونده به فوتش، رفتم دفتر کارش. دختره تحت تعقیبه....

سرفه های پی در پی امانم را برید.

« آخه واسه چی؟ »

- بعنوان کلاهبردا! چند فقره چک بی محل امضا کرده که به دوستم بدهکار بوده، هیچ کدوم رو پرداخت نکرده....

« مگه دختره را دوست نداشت؟ »

ای خانم، شما کجای کارید؟... اصلن اینا را چرا دارم به شما می گم؟

پسرک، موبایل به دست آمد طرف پدرش.

- بابا بیا، ماما میگه کجا موندید؟

مرد موبایل به دست دور شد. پسرک نیم لبخندی زد.

- بد جووری حالتونو گرفته؟ کارش همینه. وکیل پایه یکه. کاراش رد خورنداره. هرچیزی را بخواد می تونه در عرض...

سوار ماشین شدم. باید می دادم پلاک ماشینمو عوض کنند. امکان داره شماره ی ماشین رو هم داده باشه.

« لعنتی!.... اینم که کار نمی کنه.... مجبورم با اتوبوس برگردم خونه. ماشینشم، پیشکشت مرتیکه عجوز فسنگی خرفت.... منو بازی میدی؟ می فهمی با کی طرفی؟ از توی گور درت می یارم و حسابتو می رسم.... می بینی، تا به حال کسی کلاه به این بزرگی سرم نداشته...»

+++++

غریبه

***** میلاد ظریف

امروز صبح، مثل روزهای دیگر از خانه بیرون زدم. طبق معمول موقع راه رفتن توی دلم، باخودم حرف می زدم که یک دفعه صدای نا آشنای زنی را از پشت سر شنیدم. صدایش واضح نبود. ولی مثل اینکه داشت یکی را صدا می زد:

« احمد، احمد، وایسا...»

فکر کردم، من که احمد نیستم. دوباره فریادش به هوا برخواست:

« احمد!... احمد!...»

زن به من رسید، و درمقابلم قرار گرفت. چهره اش، کاملن شکسته و زیبایی گذشته اش در پشت آن پنهان بود. چادر مشکی بر سر داشت و زیر آن مانتوی یشمی بر تن. مدتی متوجه نبودم چه میگوید، بعد با حالت جدی گفتم:

« می بخشید خانم اشتباه گرفته اید، من احمد نیستم. »

زن که نفسش تازه سر جا آمده بود، گفت:

« یک سال غیبت زده، تمام بدبختی های خانواده را باید به تنهایی به دوش بکشم، حالا میگی، احمد نیستم؟ این دفعه نمی گذارم بری، دیگه خسته شده ام. دیگه نمی تونم. طاقتم تمام شده. »

با حالت جدی گفتم:

« خانم اشتباه گرفته اید. مردمو نگاه کنید، به ما خیره شده اند »

زن، کمی مکث کرد. حالا رنگش به کلی پریده بود. گفت:

« چه با ادب شده ای. محض رضای خدا، یه دفعه شده تو زندگیمون این طوری با من صحبت کنی؟...حالا، زود بیا بریم خونه، خودت را به کوچه علی چپ زن. مادرت بد جوری مریضه. من دارم دیونه می شم. »

برای اینکه بهش اطمینان بدم که احمد نیستم، توی جیب هایم به دنبال کارت شناسائی یا گواهینامه ام گشتم، ولی نبود. گفتم:

« ببین خانم محترم! مثل اینکه متوجه نشدید، من احمد نیستم. »

بغض گلوی زن شکست و با صدای گرفته گفت:

« حالا دیگه همه چیز رو فراموش کردی، حتا من و مادرت را؟ کی بود که به خاطر من داشت دیوانه می شد. حالا دیگه (خاطره) برایت شده غریبه. راست می گویند که همه مردها از یک کرباسند. تا به جایی می رسند، همه چیز را فراموش می کنند حتا خودشان را »

مثل اینکه ول کن نبود. یا من دیوانه شده بودم یا او، ولی به قیافه او دیوانگی نمی خورد!

لحظه ای سکوت کردم و گفتم:

« باشه حاضرم کمکتان کنم. ولی مشکل چیست؟ »

زن از حالت اضطراب در آمد و گفت:

« خوشحالم از اینکه حافظه ات سر جایش آمد و خودت را پیدا کردی. »

از گفته زن تعجب کردم. من که حافظه ام سر جا بود. من که خودم را گم نکرده بودم. دو باره زن ادامه داد:

« می دونی احمد، زمونه عوض شده، همین طور آدماش. من خیلی دنبالت گشتم، ولی هیچ کس حاضر نبود به من کمک کند. همه می گفتن تو دیونه شدی....بیا حالا بریم.»
« خانم من احمد نیستم. من الان از خانه آمدم بیرون. اونجا پیش برادرهام بودم. من که زن نگرفته ام. »

زن با حالت دلسوزانه گفت:

« اونجا خانه تو نبود، تو را برادرهایم به اینجا آوردند. چون می گفتند تو دیوانه ای . »
« خانم تو را به خدا اول صبحی دست از سرم بردار. »

زن که از حالت چشمهایش ترسیده بود گفت:

« احمد، مادرت مریضه، می خواد لحظات آخر تو رو ببینه. بیا از اینجا بریم، شاید با دیدن تو هر دویتان خوب بشوید. »

باحالتی مضطرب گفتم:

« اما مادر من سالهاست که مرده. اون هم توقبرستون (ابن با بویه) خاکه. بغل قبر پدرم. »

« نه احمد اون پدرته که بغل قبر مادرش خاکه.»

از این همه اطمینان زن، مانده بودم که بالاخره من احمد هستم یا نیستم.

عصر یک روز کسالت بار تابستانی، پسرک برای نخستین بار دیده شد، و در ابتدای راسته خوار و بار فروش ها ایستاد. لاغر بود و پیراهن گشاد رنگ و رو رفته ای به تن داشت.

با لبخندی شیطنت آمیز، سرش را از نخستین مغازه راسته تو برد و وقتی نگاه حیرت زده فروشنده بر او افتاد، با تمام توان فریاد کشید و گریخت. پیر مرد فروشنده یکی دو قدم دنبالش رفت و بعد با عصبانیت برگشت. و این، آغاز آشفتگی بازار بود. از آن روز به بعد، هر روز، وقت و بی وقت، پسرک پیدایش می شد و در مغازه ها فریاد می کشید. هیچ یک از خوار بار فروش ها نمی دانست کدام روز نوبت اوست. پسرک ناگهانی می آمد و ناگهانی گم می شد.

تا اینکه دیدند، با وجود پسرک، زندگی شان ممکن نیست.

در جلسه ای که همه اعضای صنف خواربار فروش، شرکت داشتند، قرار بر این شد، که تا گرفتن پسرک، یک روز، از صبح تا شب، هر فرشنده ای پشت در مغازه اش کمین کند، و حتا به مشتری ها هم بی توجه باشد. بازار یک پارچه توطئه بود.

مثل همیشه، لاغر، فرز، و خندان، پسرک پیدایش شد. اولین مغازه دار راسته، همان پیر مرد روز اول بود. با دیدن پسرک، با تمام توان، در بوقی که جهت چنین روزی خریده بودند دمید. از هر مغازه، چند نفر بیرون پریدند، چماق به دست و خشمگین. لبخند از لب های پسرک محو شد. برگشت و پا به فرار گذاشت. و بازار به دنبالش.

زمین زیر پا هایشان می لرزید، و فریاد هایشان در شهر پیچید بود.

- بگیریش!

- بگیریش حرامزاده را.

پسرک خیابان ها و کوچه ها را پشت سر گذاشت. شهر را پشت سر گذاشت، و به دنبالش سیل خوار بار فروش ها جاری بود.

پسرک عاقبت خسته شد. هم از تعقیب آنها و شاید هم از دست خودش. در گوشه ای از بیابان، خارج از شهر، نشست و به آنها که داشتند سر می رسیدند خیره شد. دوره اش کردند. پسرک لبخند زد. و این بار، لبخندش از همیشه شیطنت آمیز تر بود.

++

آنها باز گشتند....

از آن پس، هیچ کودکی در مغازه هایشان فریاد نکشید.

و چماق های خونی شان را نگاه داشتند، تا با آن ها از کودکانشان چشم زهر بگیرند.

بازیافته

***** علی اوحدی

مزارع سبز باران خورده، شیروانی های خیس فراز پنجره هایی نیمه تاریک با پرده های نیم بسته، گاوهایی اینجا و آنجا در چرا، آسمان ابری پاییز که گاه از لابلای درختان کنار خط سرک می کشید و چون چتر روشنی فراز مزارع گسترده بود، ایستگاه هایی خالی از مسافر با یکی دو تن خسته و منتظر در این یا آن گوشه، قاب پنجره را پر و خالی می کردند. شهلا تا اندازه ای دلخوش بود که به خیابان "شولتز" بر می گردد.

از صبح فردا دوباره بیمارستان است و عصر هم پشت پنجره ی آپارتمان کوچکش در طبقه ی هفتم می نشیند، قهوه ی گرمش را آرام آرام می نوشد و سکوت سبز پارک و عبور تک تک آدم ها را با سگشان زیر پایش در کناره ی الب، تماشا می کند. چیز دیگری هم هست؟

برای رسیدن به خانه و شهری که ده سال اخیر عمرش را در آن گذرانده بود، حسی ورای یک دلخوشی معمولی داشت. دنبال چیزی می گشت. دوباره نامه ی شهرام را از کیف دستی اش بیرون کشید. از حالا که اواخر سپتامبر است به سرعت به طرف روزهای کوتاه تر و تاریک تر می رویم و تا آوریل همه چیز خاکستری ست. از اواسطه توامبر خیابان ها کمی جان می گیرند و تا شب سال نو شور و حالی هست و بعد، سه ماه تمام همه دوباره سر در گریبان و گوشه گیر و اخمو می شوند. تا باز بهار کوتاه و نارسای از راه برسد، هوا رو به روشنی و گرمی بگذارد و لبخندی روی لب ها بشینند.

مرده شور این زندگی را ببرد!

"در این سالی که خبر از هم نداشته ایم- تو این طور نوشته ای- اتفاق تازه ای نیفتاده، چیزی هم برای تماشا نمانده." فرهاد به خواب شیریت رفته." اینجا روز و شب شبیه هم اند. چه پاک؟ تقویم من موهایی ست که هر صبح روی پالش مانده اند. آنچه از گذشته می نویسی به یک خواب می ماند." سال های بازدهی!" سر بسر نگذار. در اتاق های کودکی، دنیا به اندازه ی یک سیصد و شصت و پنجم رویاهاست. پشت این پنجره دیگر از آن بهارهای سبز خبری نیست. خشاخش برگ های الوان پاییزی با "بدیع زاده" می خوانند، "شد خزان موسم آشنایی". برای ما دیگر فرصت در انتظار مهدی نشستن نمانده. هیچ رخس سواری هم در این کوچه های برف ظهور نخواهد کرد..."

قطار آرام وارد کشتی شد. پگاه با عروسک تازه اش در بغل، آماده ایستاده بود که به عرشه برود.

اوه دختر! این همه انرژی را برای روزهایی مثل امروز من نگهدار. روی عرشه هم همین مردم اند که گوشه ای می نشینند و چیزی در دهنشان می ریزند و خیال می کنند تغییری در زندگی رخ داده.

پگاه هم چنان عروسک به بغل منتظر بود.

کاش یک نفر دیگر هم بود تا به سادگی همین لبخند و با همین اندازه مهربانی مرا به کاری که اصلا حوصله اش را ندارم، وادار کند.

با کراحت از جا بلند شد. دستی به سر و روی پگاه کشید.

- مواظب صداقت باش که اگر رفت، سخت بر می گردد.

- چی مامان؟

- هیچی! مواظب باش عروسکت را گم نکنی که حال و حوصله ی گریه و زاری ندارم.

عرشه خلوت بود. یک شکلات گرم برای پگاه و قهوه ای برای خودش گرفت و گوشه ای کنار یک پنجره نشست. بندر در مهی خفیف فرو رفته بود. با فشار پروانه ی کشتی، آب در حوضچه جوشید و کف کرد و زیر و رو شد. مرغان دریایی شادمانه فراز توده ی ماهی ها که روی آب آمده بودند، بال گشودند. غریو غوغاشان پرده ی مه را فراز بندر می شکافت.

"نصیب ما سرزمین پرنده ها بود. گنجشگ ها و کیوترهای "تهران پالاس" یادت هست؟ هنوز هم می پرسى چطور می شود فقط خورد و خوابید و قشنگ بود؟ یا جوابت را میان این همه پرنده ی قشنگ و دوست داشتنی پیدا کرده ای؟ باید چشم ها را بست و به پرنده ها پیوست. در ولایت اگر همجوار حضرت رضا یا همشیره اش نباشی، برای هر نیم لقمه ی وامانده ای مجبوری پنجاه تا پشت بام و باغچه را زیر و رو کنی. البته اگر وسط راه به تیر کمان غیب بچه ای یا سیخ شکم گرسنه ای گرفتار نشوی. اینجا پرنده ها بیسکویت می خورند. از چهل به بالا هم کم کم از پریدن معاف می شوند. آن وقت روزشان را پشت پنجره می گذرانند و قهوه و بیسکویتشان را برای تزکیه نفس، با سگشان شریک می شوند. گاه همین طور که مات جریان عبور در خیابان اند، لبخندی هم می زنند. نود و چهارتایشان روی دیوار مقابل، در قاب پنجره ها میخ شده اند. لبخندشان سهمگینانه زیباست."

قار قار اضطراب + بغبغوی آسایش + جیک جیک مستان = حماقت ایمنی بخش!

لبخندی تلخ گوشه ی لب شهلا نشست. خودکار و یادداشت کوچکی از کیفش بیرون آورد.

این همه قرقر برای چه؟ از این که نوجوانی ات را کودکانه در رویای برانداختن مرزها گذرانده ای پشیمانی؟ یا چون لاشه ی پهلوی ندیده ات را از چنگ تهمت رها نموده ای و پشت برف پنهان شده ای، در عذاب وجدانی؟

یاد پگاه افتاد. از جا پرید. نگاهی به دور و بر سالن کشتی انداخت. پگاه با بچه های دیگر سرگرم بازی بود. نفسش دوباره آرام شد. زنی یادداشت سفید و خودکارش را که روی زمین افتاده بود، به او داد و به دانمارکی چیزی گفت. شهلا به آلمانی تشکر کرد و کاملاً رو به پنجره نشست. اصلاً حوصله ی حرف زدن به زبان دیگری را ندارم.

دریا آرام بود. آفتاب کم قوت پاییزی روی سطح آب سوزن می زد، می دوخت و می شکافت.

شیرین تازه دارد بالغ می شود.

- دست و بالم را گم می کنم. با همه ی خوبی ها و نازنینی هایش، از سر این تنها تقصیرش نمی گذرم که مواظب همه چیز بود. جای من فکر می کرد. تصمیم می گرفت، نظر می داد

- طور دیگری هم می توانست باشد؟

- تو خوب می دانی که احسان اصلا ربطی به مردهای دیگر نداشت.

اگر می گفتم همه شان یک پخند، دوباره به دل نازکش بر می خورد. گفتم:

- پس خودت می خواستی؟

- من؟

- همه مان...

- ابد! تو یکی خوب می دانی که همیشه از زورگویی نفرت داشته ام. همیشه ی خدا هم جنگیده ام.

تا پشت لبم آمد بگویم؛ به خواهر دوقلویت هم دروغ می گویی. مثل گاکولی ها همه چیز را به او واگذار کرده بودی ... اما گفتم:

- همه همین را می گویم ولی در عمل مثل گربه روی گرمای اعتماد به نفس احمقانه شان غلت می خوریم و مثل خر هم کیف می کنیم..

چند ثانیه با ناباوری نگاهم کرد.

- خیلی بی انصافی. تو دیده بودی که احسان چقدر رعایت مرا می کرد

آره! دست کم دوبارش خوب یادم مانده که از روابط پنهانی اش چه اشکی می ریختی. بعد هم مثل بقیه گفتی؛ "بخاطر بچه ام" و سرت را لای پایت گذاشتی و ادامه دادی. یک دوره هم برای فرونشاندن خشم به "عشق و انتقام" سر کردی! لبخندی صورت شهلا را روشن کرد.

- فکر می کنی دروغ می گویم؟ شهلا جاخورده گفت:

- نه. نه ... یاد چیزی افتادم.

- چی؟

- هیچی ... حرفت را بزن. چیز مهمی نبود.

فراموش کرد چه می گفت. این تردید که باورش نمی کنم، افسرده اش کرد. آرام به پشتی مبل تکیه داد.

- شوریدگی من و احسان میان بچه ها ضرب المثل بود...

مستقیم به چشم هایش نگاه کردم.

شیرین ام، عزیزم، هرچه دلت می خواهد آرزوهای کهنه را جای واقعیت به خودت و من بچپان. ساکت می مانم و گوش می کنم. یک عمر که نیست، چند روزی است. ولی تو چی؟ هرچه بیشتر در پوست کرگدن فروبروی، از لذت گربه بودن محروم می مانی. تو به یک چهاردیواری بی دغدغه نیاز داری و یک جفت

دست قوی که دور تنت حلقه شود و از فشار خواستن استخوان هایت را بترکاند. اشکال کار ما این پنجره های شیشه ای و درهای بی قفل است و آن چشم و گوش های نامریی، که پشت ذهن کوفتی مان کمین کرده اند. اگر بگویم چند لحظه پیش به آن عشق تند و کوتاهت با آن خوشگله، همکار اداری ات فکر می کردم، قسم می خوری؛ حاشا می کنی؛ تمام روز بهانه می گیری و سفر را زهرمارم می کنی تا بالاخره صورتت را ببوسم و بگویم حق با توست. ولی می فهمم! حالا که زنجیرها پاره شده بدت نمی آید سری به ایران بزنی و یک بار دیگر بختت را آزمایش کنی ... و حتما "زوزیه" را هم با خودت میبری. من همیشه حسرت جسارت های تو را می خوردم.

بیرون تا چشم کار می کرد، آب بود، متین و آرام ...

مطمئن است که هیچ امیدی به زنده ماندن نداری. رستم هم که باشی با متانت تو را می بلعد، انگاری که پشه ای در آب افتاده باشد. آسمان تا سطح دریا ابر بود.

چه آفتاب زود گذری. کاش روز آخری بغلش می کردم و محکم می بوسیدمش.

سرش را تکان داد. رویش را از آب گرداند. روی صندلی جابجا شد. نگاهی به دور و بر انداخت. خاتم دانمارکی دیگر در کنارش نبود.

"... آن دوره که در تریا می نشستیم و برای آینده ی دنیا نقشه می کشیدیم، سرآمد. "آهسته بگوزید، سقف ترک دارد!" زندگی یعنی همین! هی نقشه بکشی تا نقش بر آب شود و باز و بار دیگر ... یک روز هم از همان طرف می روی یا می برندی! پرده ی صوتی را پاره می کنی! اما تا لحظه ی آخر هم یک لقمه امید را از دست نمی دهی که بالاخره یک جوری درست می شود. درستش می کنیم!

نکند تو هم شیرین وار خیال می کنی اگر دو روز دیرتر طوفان شده بود یا پدر باغچه را یک سال دیرتر فروخته بود یا کلاغ ها در آن لحظه قارقار نمی کردند، آتش سرد نمی شد و سار از درخت نمی پرید؟ هی جلی قم قم. اتفاقا بیشتر وقت ها از تنها به قاضی رفتن راضی بر نمی گردی."

- از شهرام خبری نداری؟ شیرین بعد از مکتی از روی کنجکاوی پرسید: - نه، چطور؟

- نامه ی آخرش حال و هوای بدی دارد.

- چیزیش نیست.

جواب سریع و ولنگارانه اش نشان می داد که دلخور است.

- هیچ وقت اینقدر نا امید نبوده. می ترسم معتاد شده باشم ...

رنگ شیرین عوض شد. مطمئن نیستم. نگاهی پر از تردید و پرسش به چشم ها و لب هایم انداخت. گفتم: - مطمئن نیستم. کمی آرام شد.

- شهرام همیشه قر می زند و فسناله می کند...

این را برای تسکین خودش می گفت.

- شهرام؟ خدای من؛ یادت رفته؟ در همه ی دنیا نمی گنجید. گرم بود و پر انرژی. خانه دور و بر روحش می چرخید...

شیرین نمی خواست تن به این بحث بدهد. چیزی میان او و شهرام گذشته بود که خوشایند بنظر نمی رسید. بی اعتنا پرسیدم:

- ارتباط ندارید؟ طوری نگاهم کرد که انگار می دانم و باز می پرسم.

- نه. ماه هاست نامه نداده.

- انگار تمایلی هم ندارد سفری به این طرف ها داشته باشد.

- بهتر! وقتی دور و بر من است دستپاچه ام می کند. به همه چیز ایراد می گیرد. مسخره می کند. به پدر بد و بیراه می گوید، کاسه کوزه ی بد بیاری هایش را سر آن پیرمرد می شکند ...

شیرین هم چنان حرف می زد. نگاه شهلا به گلدان چینی روی تلویزیون افتاد. یک صورتک "شادی" با رنگ آبی کدر روی زمینه ی سفید، برجسته شده بود. گلدان را برداشت و با کنجکاو ی طرف رو به دیوارش را تماشا کرد. صورتک "اندوه" به همان شکل برجسته، با رنگ آبی کدر.

- ... او باعث سکتة ی پدر شد.

مستقیم نگاهش کردم. باورم نمی شد حرف شیرین باشد.

- جدی می گویم. از بس که لجباز و قد است.

شهلا گلدان را آرام روی میز پیش دستی گذاشت و بی تفاوت گفت:

- خوش نداشت پدر جای او تصمیم بگیرد. نمی خواست ولیعهد پدر باشد ...

- توهم حرف های او را می زنی. ولیعهد...

- نه! حرف شهرام نیست، واقعیت است ...

- واقعیت! پدر ...

این بار نتوانستم تمسخر شیرین را تحمل کنم.

- آره، واقعیت. می خواست پسرش حقوق سیاسی بخواند تا آقازاده ی کامل باشد. من باید پزشکی می خواندم چون پرستاری یعنی "کلفتی مدرن". همه مان را مثل گوشت کوبید. همان کاری که با کارمندانش می کرد ...

- بعضی کارهایش مرا هم آزار می داد...

دندان هایش را روی هم فشرد

- مثلاً فروش باغچه ی آبشار ...

نه! حال و حوصله ی این داستان کهنه را نداشتم:

- دوباره داستان باغچه را شروع نکن، شیرین جون. پیش کارهای دیگرش هیچ بود.

- ولی به شهرام بد نکرد ..

- دست بردار شیرین، چرا فرار کنیم؟ پدر می خواست همه شکل خودش باشند. بگذار یک بار هم شده روراست باشیم. ازدواج های ما هم خواست او بود. عشق یک خیال بود. -عشق را از لجم کش دادم- مثل همه ی رویاهای دیگری که وقتی دختر خانه بودیم، می بافتم. برای همین هم وقتی اولین مرد را انتخاب کرد و پیش رویمان انداخت، فکر کردیم آن شاهزاده با اسب سفیدش از گرد راه رسیده... از روز به روز یازده سالی که با کیوان سر کردم متنفرم ...

یک لحظه فکر کرد کلمات متعلق به او نیستند. متوجه شد سر مبل نشسته و تمام بدنش را به طرف شیرین پیش داده است. آرام به پشتی مبل تکیه داد. پا روی پا انداخت و دست ها را روی زانو قفل کرد. نگاهش را روی دست ها ثابت نگهداشت تا شیرین متوجه ی اشکی که در چشم هایش دویده بود، نشود.

مات نگاهم می کرد. لزومی نداشت اینقدر تند بروم. فکر می کرد زنی که رویرویش نشسته را نمی شناسد. خواست در نهایت ناباوری بگوید، تو عاطفه ات را از دست داده ای. اما فقط نگاهم کرد.

شعلا بغضش را خورد. نگاهش را به بیرون از پنجره انداخت. صدایش دیگر آن تیزی و تلخی را نداشت:

- می دانم چی فکر می کنی. نه! بی عاطفه نشده ام. از پدر هم منتفر نیستم. از افتخارات الکی ست که حالم بهم می خورد...

هم چنان مات نگاهم می کرد. مهربان و ساده، مثل مادر. فکر کردم شاید به خود بیاید، گفتم:

- ما هیچ گهی نیستیم. هیچ وقت هیچ گهی نبوده ایم.

ترسیدم بقیه ی حرفم را با صدای بلند بگویم. شیرین سال ها تن خسته و کوفته اش را با این عصا سر پا نگهداشته. نمی خواستم آن را از زیر تنش بکشم.

شعلا به مجسمه ی دو رویه ی روی میز چشم دوخت و بی آن که لب از لب بردارد، با خود ادامه داد؛ همه اش زیر سر پدر بود. زیر سر کیوان، که با شیفتگی پا جای پای پدر می گذاشت. برای پنجاه سال آینده شان هم خواب دیده بودند. امیران قصرهای کاغذی، با مستخدمین گچی! برای همین هم یک نسیم که وزید، به تمام آن جلال و جبروت شاشید. هرکدامشان مثل آشغال به یک گوشه پرتاب شدند. ما هم دنبالشان...

قهوه اش را برداشت. جرعه ای نوشید. دوباره به پشتی مبل تکیه داد.

- ... کار ما پاسداری از قلعه و باروی اربابان چند هزار ساله بود ...

با کف دست ها گرمی ملایم فنجان را لمس می کرد.

- ... اوایل از این که مثل بره دنبال کیوان راه افتادم و آدمم این طرف ها، از خودم بدم می آمد. ولی حالا فکر می کنم این تنها تصمیم عاقلانه ای بود که در تمام عمرم گرفتم. مدت ها، حتی وقتی می خواستم اسمم را بنویسم، دنبال دستی می گشتم که دستم را روی کاغذ بگرداند. گه بگیرند آن زندگی را. ولم کن ... اصلا نمی خواهم حرفش را بزنم.

هر دو مانده بودند که چه بگویند. باز هم شهلا بود که سکوت آزاردهنده ی اتاق را شکست.

- با نمک است.

شیرین به شهلا و به گلدان نگاه کرد. مدتی طول کشید تا از بهت درآید. آرام و بی حوصله گفت: احسان از این تحفه خوشش می آمد!

- چرا طرف گریه اش را رو به دیوار گذاشته ای؟

به چهره اش نگاه کردم که اگر رنجیده، عذر بخواهم.

- اصلا متوجه نشده بودم

ناباوری را در چهره ام خواند. نگاهش را به مبهمی بیرون از پنجره آویخت و از جایی در گلویش نالید: - از آن طرفش بدم می آید!

- مامان اجازه هست خرگوش را از قفس در بیاوریم؟

شیرین بی حوصله به "روزبه" که در آستانه ی در ایستاده بود، نگاه کرد.

- نه مامان. در می رود، مکافات داریم ...

- نمی رود ...

- حیوان را اذیت می کنین ...

- نمی کنیم مامان. پگاه می خواهد رو پشتش دست بکشد. فقط یک دقیقه ...

- فقط چند لحظه، مواظبتش باشین...

روزبه میانه ی راهرو رسیده بود که گفت، - باشه مامان. نگاه شیرین با سایه ی اندوهی در صورتش، به در و جای خالی روزبه مانده بود.

- حرفی از احسان نمی زنه ولی می فهمم، تو خودش می ریزد. مثل باباش. با هم اخت بودند. خودش را زود جا می کنه ...

تا حرفی از سفر به ایران نزده بود، نفهمیدم چرا یک لحظه چشم ها و نگاهش درخشیدند.

- ... فکر کرده ام یک ماهی بچه ها را ببرم ایران...

شاید فکر کرد با صحبت از "روزیه" و سفر به ایران، ذهنم به جای دیگر کشیده شد. مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- مامان دلش هوای بچه ها را کرده. این ها هم گاهی بهانه می گیرند...

مکثی کرد. تردید داشت که چیزی از رابطه ی قدیمش در خاطرم مانده باشد. نگاهم را جایی مشغول کردم. چه طرد و شکننده شده ای شیرین! لزومی نداشت نشان بدهم که همه چیز به روشنی در خاطرم مانده ... که روزیه را همیشه دوست تر می داشت، چون هم پسر است و هم ثمره ی عشق! انگار چیزی گفت. چیزی شبیه به این که مریم این روزها کمی بی عاطفه شده ... طوری نگاهم کرد که انگار همدردی می طلبید.

وقتی مریم را حامله بودی، اسم هم برایش انتخاب کردی. بابک! گفتی کتاب "خرمدینان" را هم برای بخرم تا ببینی بابک کی بوده و چه کرده. ساعتی بعد از زایمان، چشم هایت را باز کردی. نگاهی پر اضطراب و پرسش بود. گفتم دختر است. چشم هایت را از نو بستی تا غصه را در نگاهت نخوانم. اما با چین های روی بینی ات، یاد نوروز سالی افتادم که کلاس نهم را تمام می کردیم. همه ی فامیل در سرسرای عمارت اصلی خانه ی محله ی شاپور سر سفره نشسته بودیم. "میرزا" مباشر سراسیمه آمد که خاتم مژده، گاو زائید. عمه خانم با خوشحالی پرسید، چی؟ میرزا با شادی گفت، ماده گاو! همه تبریک گفتند. اما روی بینی عمه خانم چند تا چین پیدا شد و کنار لبش بالا رفت و آهسته اما طوری که همه مان شنیدیم گفت، ترکمون! خنده را گوشه ی لباتم دید. باز هم خیال کرد چیزی را مسخره می کنم.

بعد از نهار، زیر بید، پای نهر با غیظ گفتی دلت می خواد دوازده تا دختر، پشت سر هم بزایی تا چشم یکی یکی شان از کاسه در آید. ما هنوز بچه های "بهشت آیین" بودیم و شاگردهای "میس دیویس"! احسان که پیدا شد، دفترچه ی جملات قصار "میس دیویس" را به من بخشیدی و ادامه ی تحصیل را هم در گنجی ی نقشه های بزرگ آینده در اتاقک کوچکمان جا گذاشتی. بارها فکر کرده ام اگر بعد از تو، مثل این روزهای خودم و خودت، آن همه تنها نبودم، شاید هرگز کیوان را نمی پذیرفتم ...

چشم های شیرین بی هدف روی پرنده ها و شاخه ی درختان بیرون از پنجره می گشت. سر انگشت های بلندش را روی لبه ی فنجان قهوه می چرخاند. شهلا نگاه ترحم آمیزی روی صورت خواهرش کشید.

هنوز هم خوشگلی و شیرین. ناگهان تنها شده ای! افتخار زندگی ات، آن درخت بود. سال ها زیر سایه اش جا خوش کرده بودی و جهان را بی خیال، از پشت شاخ و برگ های تناوری که به آن بخشیده بودی، سبز می دیدی. حالا ناگهان عریان و بی سایبان، زیر این رگبار تگرگ غافلگیر شده ای. فکر می کنی فرصت های به خود رسیدن را از تو دریغ داشته اند. برای چندمین بار در این چند روزه متوجه ی آرایش مرتب شیرین شد. در خانه هم از انواع کرم غافل نیستی. مثل چینی بند زده شده ای! زیر این پوست خسته نیاز به یک عشق گرم و عریان شعله می کشد. چیزی که از آن محروم بوده ایم و باور کرده ایم که گناه است. هوا را تا ته ریه ها بلعید و هوای مانده و سوخته را به شکل آه بیرون داد. چشم هایش بی فروغ بودند. مثل این که این زن را جایی دیده باشم. دو روز بود یک کلمه از زندگی من نپرسیده بود.

- با کار چطوری؟ انگار پارسال قصد داشتی بیمارستان را عوض کنی؟

- به این سادگی ها هم نیست. یکی دو ماهی ست بخشم را عوض کرده اند. دیگر با معلولین و پیرها سر و کار ندارم. طاقت فرسا بود. حالا راحت ترم. کار گیر آوردن مشکل است، بخصوص وقتی در خود آلمان هم تحصیل نکرده باشی. شانس آوردم. اینجا هم به خانه نزدیک است هم مجموعا آدم های خوبی هستند.

- کارت با آن دکتر بعد از این به کجا کشید؟

شعلا منتظر این سوال بود اما حس کرد خون به صورتش دوید. خواست با لبخندی زورکی به خود مسلط شود....

- ولفگانگ؟ اسمش را درست می گویم؟

شعلا سری به علامت تصدیق تکان داد.

- چه اسم یقر و بی ریختی!

فکر کرد رنجیده ام. خنده ای مصنوعی کرد و عذر خواست. شعلا فقط لبخند زد. خواست به او بفهماند که از حرف زدن درباره ی ولفگانگ پرهیزی ندارد:

- هست. تقریبا هر روز سر کار می بینمش...

هنوز هم فکر می کرد رنجیده ام. می خواست بهر قیمتی شده از دلم در آورد. می خواست نشان بدهد که هنوز هم اعتماد به نفس دوران مدرسه را دارد. صدایش را در بینی انداخت و در حالی که با شیطننت می خندید، گفت:

- هنوز هم تقاضامند است؟

در آخرین ساعات این سه روزه، کمی شاد بنظر می رسید.

- یک جورایی ... می خواست با ما بیاید ... ممکن است زنگ بزند ...

با همان لبخند و همان صدای در بینی ادامه داد:

- خوب ، پس خبرهایی هست ..؟

مثل آدم گنده ای که پیش چشم همه از قد روی زمین افتاده باشد، خندید.

- ... ای ناکس. صدایت در نمی آید. کی عروسی داریم؟

- نه اونجوری هم نیست ...

یک لحظه ماند. آدم گنده فوری از زمین بلند شد و گرد و خاک لباسش را تکاند. گفتم:

- نمی دانم. میانه شان با پگاه جور است، ولی راستش .. می ترسم.

فکر کرد از تنهایی رنج می برم. دلهره ی خفیفی در سینه اش جابجا شد. خواست همدردی کرده باشد:

- پاری وقت ها فکر می کنم تنهایی با همه ی اشکالاتش بهتر است.

با خنده ای کوتاه، دو چین گوشه ی چشم های شهلا افتاد.

- نه تنهایی نیست. در این سه سالی که جدا شده ام هرگز احساس تنهایی نکرده ام ..

فکر کردم دروغ می گویم ..

- چرا، شده بعضی شب ها که پگاه زود خوابیده، حوصله ی کتاب و مجله و تلویزیون را هم نداشته ام، احساس غربت کرده ام. ولی به آن دو سال آخر که فکر می کنم که چه مصیبت ها کشیدم تا جدا شدم، خوشحال هم هستم. نه، به این خاطر نیست که تردید دارم.

- مشکلات پگاه است؟

می خواست بهر ترتیبی شده چیز مشترکی پیدا کند. گفتم:

- مهم ترینش همین است. از این که یک روز نتوانند با هم بسازند، می ترسم.

نگاهی از سر فتح به سراپایم انداخت:

- آن وقت به من می گویی "بپر وسط معرکه. از تجربه نباید ترسید."

- خوب، من هم بالاخره از همان خراب شده می آیم که تو می آیی ولی ...

تشویش این که این شادی موقت را از او بگیرم، مانع حرف زدنم می شد. سکوتم را به حساب تایید گذاشت:

- نمی دانم. فکر می کنم زندگی با اینها مشکل است. آدم باید زره بپوشد. هربار با یکی شان حرف می زنم دست و پایم را گم می کنم. مثل آل می افتند روی زندگی آدم. اگر مواظب نباشی خودت را لو می دهی ...

شهلا دیگر نمی شنید. نگاهش مات روی صورت خواهرش مانده بود. شهرام حق دارد. چقدر شبیه مامانی، گربه ای در پوست کرگدن. دلم می خواهد سرم را بگذارم روی دامنیت تا انگشت های مهربانت را میان موهایم بگردانی. وقتی دورم دلم برایت تنگ می شود. تو را بخدا دست از این چقری بردار. سی و نه سالمان شده دیگر ...

نگاهش به پیشانی و کنار چشم های شیرین افتاد. انگار روبروی آینه ایستاده باشد، افتادگی پوست و خط چین ها برایش آشنا بود. عزیزم، کرگدن همیشه تنهاست. یک بار بیا بیرون تا ببینی گربه بودن ننگ و عار نیست ...

مثل این که بلند حرف زده بودم، گفت:

- گاهی فکر می کنم تمام این سی و نه سال را اشتباه رفته ام. حیوانکی بچه ها! میان ما و اینها گه گیجه گرفته اند.

- ... مردم خیال می کنند کرگدن نیازی به نوازش ندارد.

شیرین بهت زده نگاهم کرد:

- هان؟

شہلا روی صندلی جابجا شد. انگار بعد از سال ها می خواهد لب از لب بردارد.

- گذشته هرچه بود، تمام شد ...

- مامان یه دقیقه بیا!

چند لحظه ای پگاه را می دید و نمی دید.

- چیه مامان؟

- بیا.

- کجا؟ همیشه چند دقیقه مرا به حال خودم بگذاری؟

- می خواهم یک چیزی نشانت بدهم.

تا شہلا از جا برخیزد و راه بیافتد و در تمام طول سالن کشتی، پگاه پیگیر و با هیجان از چیزهای مختلف می گفت. از سرسره، از لگو، از اتاق بازی بچه ها که پر از توپ های لاستیکی ست و می شود روی آن ها غلت زد ...

- فقط گم و گور نشو که حال و حوصله اش را ندارم. بگذار یک دفعه هم شده بی دردرسر به خانه برسیم.

سال گذشته که برای خاک سپاری و ختم احسان به دانمارک آمده بودند، پگاه در همان لحظه ی ورود در ایستگاه گم شد. بعد از دو روز همراه یک پسر دوازده ساله ی دانمارکی در اتاقی در یک ساختمان کهنه پیدایش کردند. بی توجه به دو روز مصیبت مادر و خاله و دیگران، تعریف ها داشت. از این که "لارس" چطوری از فروشگاه چیپس و شکلات می دزدیده، چطور اتاق ریخته پاشیده ی لارس را مرتب کرده، چقدر آدامس دارد، چقدر شکلات خورده اند و چقدر خندیده اند ...

- فکر نکردی مادرت در چه حالی ست، چقدر همه ی ما نگران تو هستیم؟

- بخدا همه ش به فکرش بودم، خاله شیرین. می دونستم شہلا بالاخره پیدام می کند...

به پگاه که یک ریز حرف می زد، نگاهی کرد، خندید و دستی به سرش کشید. پگاه دست شہلا را با عصبانیت کنار زد.

- نکن مامان، دارم مثلاً حرف می زنم.

- خیلی خوب، ببخشید.

مسلسل زبان پگاه دوباره بکار افتاد. از همه چیز و همه جا می گفت و می پرسید. وقتی سر جایشان در قطار نشستند، کشتی آرام به لنگرگاه "پوت گوردن" نزدیک می شد. افکار شهلا هر لحظه در جایی بود. همین که قطار حرکت کرد، پگاه در صندلی اش آرام گرفت و در حالی که عروسکش را به سینه می فشرد، کم کم خوابش برد.

"... داستان آن سال ها، دیگر متعلق به سندباد بحری ست. وصف شورانگیز تو از آن شهر جمعه های کشدار و غروب های دلگیر با اذان های سوزناک، به خاطرات "مارکوپولو" می ماند از شهری سر راه جاده ی ابریشم. خاطرات و آرزوهایی که یک شب زیر "بهمن" ماند ... وقتی شناختی، پرده ی صوتی را پاره کرده ای. از آن طرف پرده هم نه صدایی می رسد و نه فرصت پیغامی هست..."

نم نم باران دوباره شیشه ها را می شست. به قول تو دنیا گشادتر شده که این همه از هم دور شده ایم و تنها. هرچه بزرگ تر می شویم، دردها هم گنده تر می شوند. انگار از شهرام آن سال ها هیچ چیز در تو نمانده! یا از من پنهانشان می کنی!

لبخند اندوهی کنار لبش نشست.

"... دست پگاه را بگیر و یک هفته ای بیا این طرف ها. دو تا پنجره ی اتاقم به خیابان بزرگی باز می شود که آن طرفش ساختمانی چند طبقه، رابطه ی مرا با زندگی سد کرده است. چشم اندازی با نود و چهار پنجره ی یک شکل و یک اندازه، نمایشگاه معرکه ای پر از قاب عکس. هر روز در ساعت هایی معین، پیر زنان و پیر مردان در قابشان حاضر می شوند. روزهای باد و بارانی با یک فنجان قهوه از پشت پنجره به تماشای این نمایشگاه عکس متحرک می نشینیم و تا دلت بخواهد از "سال های حماقت" حرف می زنیم و می خندیم. خبر نداری چه چیزها از "رزا منتظمی" یاد گرفته ام. شله زردی درست می کنم که موقع خوردن دست از ترنج شناسی!..."

- در تمام سال گذشته یک سر نیامدی پیش ما.

- پاک گرفتار بچه ها و مدرسه شان هستم.

- حتی آخر هفته ها؟

- دو روزه؟ نه. با دو تا بچه و بکش واکش و ... اصلا به دلم نمی جسد. بعد هم هنوز خودم را پیدا نکرده ام...

راست می گوید. وقتی فنجان قهوه اش را روی میز می گذاشت، می شد لرزش دست هایش را دید.

یک لحظه فکر کرد دست شیرین به گلدان می خورد. سر جایش تکان خورد. از ذهنش گذشت که این گلدان چینی خواهد شکست. و بعد، گلدان قل خورد و روی فرش افتاد و شکست. لحظاتی مات به یکدیگر خیره ماندند. شیرین در حالی که رنگش پریده بود، روی پشتی مبل وارفت.

شرمنده مانده بودم. تقصیر من بود. اگر گلدان را سر جای اولش گذاشته بودم ...

از جا برخاست. کنار شیرین نشست و از پشت گردن، شانه اش را گرفت و به خود فشار داد. برای لحظه ای انگار یکی از دوقلوها سر و شانه اش را به آینه ای تکیه داده باشد.

- تقصیر من بود ...

موهای روی صورتش را کنار زد. چشم هایش پر اشک بود.

- ... چرا چشم هایت اینقدر شاشو شده اند؟

شیرین میان گریه، خندید.

- برای گلدان نیست، صدای شکستن ... انگار چیزی از بالای سینه ام افتاد ...

شهلا بیشتر به خود فشارش داد.

سرش را روی سینه ام گذاشت و به حق افتاد.

- لعنت به آن که مرا از قصر کاغذی ام بیرون کشید. آنجا برای خودم ملکه بودم. در این جهنم دهن در رفته یک آشغال بیشتر نیستم. تنها! حتی فانتزی دوباره ساختن آن قصر را هم از دست داده ام چقدر خسته ام.

"... باید بخوابی تا درد خاطرات را کمتر حس کنی. همسایه ی مشنگی دارم بی کس و کار و بی فک و فامیل. راه پنجاه و چند ساله را با دو دوست طی کرده. می گوید؛ شناختن سه تا آدم کار طاقت فرسایی ست. به سختی چیزهایی از مادرش به یاد دارد. سال ها پیش در تشییع جنازه ی پدرش که بیست سال گم شده بوده، با زنان و مردانی آشنا می شود که خواهران و برادران ناتنی اش بوده اند. البته کسانی هم پیدا می شوند که روی تمام قوطی های عطاری شان برچسب می گذارند تا خاصیت شیرخشت و عتاب و سه پستان و تاریخ را از یاد نبرند. خری که شناسنامه داشته باشد، میان خرها گم نمی شود.

پیغام تلفنی سال گذشته ی شیرین از خاطرش گذشت.

"سلام شهلا. احسان دیشب سگته کرد و رفت. تنهام. اگر می توانی چند روزی بیا پیشم"

شهرام یک نفر را ندارد که کسی را خبر کند. از این فکر شرمنده شد. شاید قطره اشکی مثل قطرات ریز باران روی شیشه در جهت مخالف باد، روی گونه اش لغزید. احساس کرد دستی آرام زانویش را نوازش می کند. پگاه از خواب بیدار شده بود.

- خاله شیرین یا دایی شهرام؟

دست های کوچک پگاه را میان دست هایش گرفت. به شعله ذکاوتی که در چشم های دخترش می درخشید، با تحسین نگاه کرد. خم شد و لب هایش را که به تبسمی ملیح باز شده بود، بوسید و گفت: هردو!

پیش از آن که پلک های پگاه دوباره روی هم بیافتد، نگاه دلسوزانه ای به شهلا انداخت.

طبیعت هم چنان از کنار پنجره می گذشت. گوسفندی در باغچه ای علف می چید و مردی که چیزی می جوید، به پرچین تکیه داده بود و به نقطه ای در آن سوی خط چنان خیره مانده بود که عبور قطار هم امتداد نگاهش را پاره نکرد.

" مبادا برای فرار از تنهایی هم شده به فکر زندگی با این کافره‌های ختنه نکرده بیافتی! طول وفاداری شان به اندازه ی بند تنبانشان کوتاه است .."

دندان هایش را از غیظ بهم فشرد. دست کم تا وقتی با تواند، تخمشان را به عور و ادای هر ماچه خری نمی رقصانند! ..

فکر کرد قریاد کشیده. نگاهی زیر چشمی به دور و بر انداخت. قطار در ایستگاه "لوبک" توقف کرده بود. ساعتی دیگر به هامبورگ می رسیدند. حتما ولفگانگ در ایستگاه است. حال و حوصله ی آلمانی بلغور کردن را ندارم. کاش می شد بیست و چهار ساعتی در خانه با خودم تنها باشم.

" ... از پشت این پنجره انگار که در جیبی، ریوی یا بنز خوشگلی بطرف یک نامعلوم برده می شوم. نگاه مشتاقانه ام روی رهگذرانی که به نظر می رسد هیچ اندوهی در زندگی شان نیست، گردش می کند.

با بی خیالی ساندویچی را به نیش می کشیدند، ویتترین مغازه ای را دید می زدند، سیگاری به لب داشتند و با بغل دستی شان شوخی می کردند. به ذهن یکی از این رهگذران برای یک لحظه هم شده خطوط می کند که شهیدی از شهدای خلق، دراین سیاهچال از تخم آویزان است؟"

"سلام شهلا. احسان دیشب سخته کرد و رفت. تنهام. اگر می توانی چند روزی بیا پیشم!"

بغض مهلتش نداده بود بیشتر حرف بزنند.

شرمزده نامه را تا کرد و در کیف گذاشت. نگاهی به دور و بر انداخت. چند تایی در خواب بودند. زن و مرد دانمارکی پشت سر هنوز هم از کپنهاگ تا اینجا حرف می زدند. ماتنوی پگاه را آرام میان سر او و شیشه ی پنجره هایل کرد.

چقدر زیبا، بی انتظار و پریشانی در خواب است ...

" ... شیرین نوشته بود دلش برای قریادهای بعد از ظهرهای تابستان آقاچان تنگ شده که خانه را برای چرت کوتاهش قرق می کرد! خدایا، می بینی حسرت هایمان را ..."

شنید که در اتاق بالا، پدر سر مامان فریاد می کشد:

- مرده شورش ببرد. دلم نمی خواهد دیگر نگاهم توی صورت این پسره بیافتد. همه جا سر به زیر و خجالت زده ام کرده. دیگر بس است. انگار می کنم که پسری نداشته ام. هربار که خواستم کمکش کنم از سگ پشیمان ترم کرد.

مادر مثل همیشه آرام حرف می زد:

- داد زن. بچه ها هنوز بیدارند...

- همه اش تقصیر توست. فرستادمش دانشگاه. بجای این که یک رشته ی درست و حسابی بخواند، رفت دنبال "فنی" که عشقش را دارم. چی شد؟ بعد از دانشگاه ی یک روز هم شده سر کاری رفت؟ حالا هم که برایش کار پیدا کرده ام هنوز ده روز نیست، حضرت آقا را جلوی آشنا و غریبه، در دفتر کارش دستگیر کرده اند.

صدایش را بلند تر کرد.

- پسره ی جعقلق. تنبان خودش را نمی تواند بالا بکشد، می خواهد مملکت را درست کند...

تنش را میان صندلی، آرام به پایین لغزاند. دست ها و پاها را کش داد. چشم ها را بست. چقدر کار دارم. پرده ها همه کثیف اند. شاید بهتر باشد عوضشان کنم. رنگشان کمی دلگیر است. اول موکت اتاق نشیمن؟ کرم روشن که با رنگ دیوارها و میل ها هم جور باشد. شاید بهتر باشد پرده های گلدار بخرم با رنگ های آرام و رمینه ی سبز شاد و ملایم. تمام قاب های خاتم و مینیاتور و رومیزی قلمکار را باید از روی دیوارها و میزها و تلویزیون بردارم. خانه مثل سمساری شده است. دستی هم به سر و روی اتاق خواب بکشم. پادری را عوض کنم. برای پنجره ی رو به تراس پرده ی توری بگیرم ... روکش تختخواب هم کهنه شده ... شاید هم یک لباس خواب خوشگل تازه ...

خیال کرد کسی به فکرهاش گوش می کند. چشم ها را باز کرد. پگاه هنوز خواب بود. به موهای بلند و خوش رنگی که بخشی از صورتش را پوشانده بود، با عشقی گرم نگاه کرد. لبخندی از رضایت روی لب هایش نشست.

هیچ وقت درست و حسابی به تو نرسیده ام، خوشگلم. تو پگاه منی و من همیشه دیر از خواب بیدار شده ام.

آسمان ابری دلگیز بعدازظهر پاییزی پنجره را پر می کرد.

یک سفر به آفتاب!

نگاهش به پگاه بازگشت.

امسال تعطیلی کریسمس را با یکی از این تورها به اسپانیا برویم، هان؟ دلم از این ابر و باران مداوم گرفته ...

" .. پس دوباره عازم کپنهاگی؟ یعنی یک سال از مرگ آن رفیق خوش باورمان گذشت؟ خوش خیالی که تا چند سال پیش فکر می کرد گره ی مشکلات ملک جم با انگشت های وامانده ی ما باز می شود، حالا کنار "کیرکه گور" خوابیده است. نوشته بود می خواهد برگردد به ولایت، چون اینجا برای عاشق شدن، حسرت خوردن و آه کشیدن هم بایستی از پیش وقت بگیری و برنامه ریزی کنی ...

شیرین را ببوس و بگو حوصله ی برنامه ی از پیش تعیین شده را ندارم. آن هم مجموعه ای از صورت های بی آرایش و ابری، در بالماسکه ای از تظاهر و ماتم. لزومی ندارد این همه راه را برای شرکت در

چشن تولد مرگ، طی کنم. حالا چهار سالی می شود که در این آپارتمان کوچولو جای مرا هم تنگ کرده. شلخته تر و تنبل تر از من. سال هاست حمام نکرده، مسواک هم نمی زند، بوی گند پایش خفه ام می کند. اما روی هم رفته با نمک است. با من می خوابد. با من خواب می بیند، راه می رود، فکر می کند ... تنها با من نمی خندد. دو کوچه پایین تر از اینجا یک مغازه دارد، از دفتر آقا جان در وزارت امور خارجه تمیز تر و مجلل تر. منشی اش هم سه برابر و نیم "خانم وجدی" خوشگل است. یک مرسدس کشیده و سیاه با تودوزی سفید و پنجره هایی سراسری و روشن هم دارد که گاه میلت می کشد جهان را از پشت آنها به طریقه ی پانوراما تجربه کنی. موقع کار ریشش را دو تیغه می تراشد، پاپیون می زند و لباسش همیشه مثل تازه دامادهاست. جوان و شاداب و خوش بر و رو، آنقدر که وسوسه می شوی بغلش بخوابی ..."

قطار متوقف شد. یک آن نگاهش با نگاه ولفگانگ، در میان جمعیت روی سکو تلاقی کرد. هامبورگ! دلش آرام فرو ریخت.

- ساکت را بردار، مامان. حواست جمع باشد چیزی جا نگذاری.

ساکش را از باربند بالای صندلی برداشت. بارانی اش را پوشید. با هجوم مسافرین به طرف در خروجی پیش رانده می شد. از نگاه به بیرون پرهیز داشت. دلشوره کلافه اش کرده بود. کاش می شد پیاده نشوم. کاش الان به خانه رسیده بودم ...

از این که صف به کندی پیش می رفت، بی طاقت بود. ساک را روی سکو گذاشت و به پگاه کمک کرد تا پیاده شود. بی جهت گرد ساک و پگاه می گشت. کسی بازویش را گرفت. تنش داغ شد. نگاهش که به شوق آبی چشم ها و چهره ی پر از اشتیاق ولفگانگ افتاد، بازو و تنش را به کشش آرام دست های او داد و به بوسه ای کشدار و داغ، تن سپرد. لحظاتی گذشت تا به یاد حضور پگاه بیافتد. چند قدم آن طرف تر عروسکش را در ساک فرو می کرد که ولفگانگ از پشت بغلش کرد. پگاه دست در گردنش انداخت و مشتاقانه او را بوسید.

پس ندیده است! خیال شهلا کمی آرام شد.

هوای بیرون ابری اما خیس و تازه و روشن بود. می شد حس کرد که نیم ساعتی بیشتر نیست که باران متوقف شده است. از این که ولفگانگ همراه پگاه پیشاپیش می رفت، احساس آرامش کرد. هوا را با اطمینان خاطر تا ته ریه ها بلعید. نگاهی آشنا و مطمئن به اطراف انداخت. هنوز هم چیزی از آن دلشوره با خود داشت. ولفگانگ را از پشت سر برانداز کرد. نگاهش روی پشت گردن و گوش های او ماند. وقتی ساک ها را پشت ماشین می گذاشتند، دید که پگاه آرام به صندلی عقب خزید و در را بست. هنوز از محوطه ی پارکینگ بیرون نرفته بودند که پرسید:

- شهلا! پس ولفگانگ دیگه می تونه شب پیش ما بمونه؟

دوباره داغ شد. زیر سنگینی سوال و این که چه بایست می گفت، گیج و پریشان مانده بود. خودش را تسکین داد که پگاه به آلمانی نپرسیده بود.

نارنجک

***** عباس محمودیان

از هوا گرما می ریخت. انگار خورشید ذوب می شد و روی زمین می پاشید. عرق از چهار ستون بدنم بیرون می زد. دماغم پر از بوی باروت بود. دهانم مزه خاک و شوری عرق گرفته بود. پشت تانک سوخته ای پنهان شده بودیم. یکدفعه در آن گرما و سکوت یادم به سربازان این تانک آمد، شاید روحشان به سراغم آمده بود، و آزارم می داد. یکدفعه از خودم پرسیدم:

« ما واسه چی همدیگه رو می کشیم؟ »

سئوالی که تا حالا نه از خودم و نه از هیچکس دیگری نپرسیده بودم. حالا هم نفهمیدم چرا، شاید چون دستور بوده. خواستم از رضا بپرسم، ولی او آرام گفت:

« نارنجکتو بنداز، دارن میان »

گفتم:

« رضا می خوام یه چیزی بپرسم »

مجددین گفت:

« گفتم نارنجکو بنداز، دارن میان »

نارنجک را به طرفش گرفتم و گفتم:

« خودت بنداز »

برگشت و گفت:

« این یک دستوره، بهت می گم بندازش »

گفتم:

« ولی... »

حرفم را برید و گفت:

« گفتم این یه دستوره »

قبل از اینکه ضامن نارنجک را بکشم، رو به رضا کردم و گفتم:

« تو رو خدایه لحظه گوش کن »

رضا که داشت از کنار تانک سرک می کشید، برگشت و نگاهم کرد....

صدای انفجار که آمد، همه رویشان را به طرف تانک سوخته برگرداندند. خاک و خون از پشت تانک به هوا برخاست.

آخرين لبخند

*****نگار اسد زاده

پدر رفته بود زیر تابوت را گرفته بود . مردها بلند لاالاله ... مي گفتند . زنها آرام گريه مي کردند . تابوت خيلي روان روی دستها مي رفت .
مادربزرگ مي گفت :

“ اگه يه تابوتي روون، رو دستها پيش بره ، نشونه اينه كه اون آدم واقعاً از زندگي سير بوده . ولي اگه هي پيچ و تاب بخوره و روون جلو نره ، نشون از اين هس كه اون مرده هنوز از زندگي دست نشسته بوده . ”
تابوت مادر بزرگ را يادم آمد . سخت جلو مي رفت . خيلي سخت . يعني مادر بزرگ هنوز ... !!!

من آخر صف زنها راه مي رفتم و به تابوت چشم دوخته بودم . ساده و تند بر روي دستها پيش مي رفت ، به سوي قبر ، به سوي منزل هميشگي و به سوي خدا ...
مردها جلو رفتند تا مرده را توی قبر بگذارند . زنها از بين مردها سرك مي كشيدند ، بعد جيب بلندي مي كشيدند و خودشان را الكي رو زمين مي نداختند تا شوهرها يشان فوري بيابند و بغلشون كنند . يكيشون كه تازه از بغل شوهرش بيرون اومده بود ، با چشمهاي خيس آمد طرفم وگفت :

" عزيزم ! گريه كن دلت ... "

يك پشت چشم برايش نازك كردم كه حساب كار آمد دستش . راست شكمش را گرفت و رفت .

آفتاب پوستم را سوزانده بود ، حسابي قرمز شده بودم . نسيم خنكي وزيد . ياد حرف آن روزش افتادم كه مي گفت :

" دوست دارم هوا هميشه آفتابي باشه ، ولي يه باد شديد هم همراهش باشه . "

آن روز مورچه ها رو بين ناخن هاش مي گرفت ، سرشان را جدا مي كرد و مي گفت :

" گيوتين كردمش . "

ملكه مورچه ها را گير آورديم . داشتيم روپش ماسه و خاك مي ريختيم كه يهو گفت :
" فكر مي كني سنگسار كردن خيلي درد داره ؟ "

نمي دانستم چي بايد بگويم . نگاهش كردم . با عجله ماسه ها و خاكها را كنار مي زد تا ملكه مورچه ها را بيرون بكشد . اما ملكه له شده بود .

چند تا مرد داشتند از دور مي آمدند به طرفمان . فورن اشك هاش را پاك كرد وگفت :

" پاشو ، پاشو ، خوب نيست كسي تورو همراه من ببينه . "

گفتم :

" به کسی چه مربوط؟! " گفت:

" به خاطر خودت می گم."

دیدم خیلی هم بی راه نمی گوید. فورن رفتم روی یک صندلی همان نزدیکی ها نشستم و کتابی از توی کیفم در آوردم.

مردها آمدند نشستن پیشش روی چمن ها . شش دانگ حواسم پیش او بود. آرام سرش را به طرفم گرداند. چشمهایش هنوز نمناک بود. به طرز غریب و درمانده ای نگاهم کرد. فهمیدم که دوست ندارد آنجا باشم.

پاشدم از آن جا دور بشوم که یکی از مردها فریاد زد:

" هی دختر! چرا داری از رو کتاب می خوانی؟ بیا این جا تا عملیش را یادت بدم" وقتی دور شدم به اسم کتاب نگاه کردم. قرمز شدم .

نگاهش که یادم اومد بغضم ترکید.

مادرم با نگاهش دنبالم گشت. از جایی که نشسته بودم دستی برایش تکان دادم که یعنی اینجا هستم. مادرم سری تکون داد و دوباره به طرف مردی که روضه می خواند، برگشت.

پا شدم که بروم نزدیک قبر. دیگه داشتن فاتحه می خواندند که بروند. مانتویم گیر کرد به یک شاخه و یک کم پاره شد. گفتم:

" حیف! این مانتو رو خیلی دوست داشتم"

یه بار که به خانه اش رفته بودم، دیدم مثل همیشه خانه نیست. یه شادی همراه با نگرانی توی حرکاتش بود. شستم خبردار شد که خبریه. گفت:

" می خوام یه نفر رو نشونت بدم" گفتم:

" بگو چرا این قدر شارژی؟! " و بلند خندیدم.

مانتوی سبز رنگ قشنگی به دسته در اتاقش زده بود. تنم کردم و گفتم:

" بلا نگیرم ، بزن به تخته . چقدر بهم می یاد! " به من نگاه کرد و گفت:

" تازه دیروز خریدمش. " گفتم:

" واسه خاطر همین یارو ؟ " با سر تأیید کرد.

رفتم سر قرار. هوای خیلی خوبی را برای دیدار انتخاب کرده بودند. به آسمون نگاه کردم و گفتم:

" عشق! وجود نداره. اصلاً وجود نداره. هرچی هس هوس و هوس و هوس و هوسه ... "

لحظه اي مکت کردم و گفتم:

" مثل آدم آهني ام. نه؟! "

گفت:

" چون تا حالا تجربه اي نداشتي که اين طور حرف مي زني . مردهاي فوق العاده زيادي تو زندگيم اومدن و رفتن . آدمهايي متفاوت . گاهي جالب و گاهي تنفرآمیز . اما اين با همشون فرق داشت . وقتي که دستشو گرفتم ، ديگه نتونستم به کسي ديگه دست بدم ، حتي به خاطر پول . همه علاقه و فکرم جذب اون شد و تازه فهميدم که بعله... عاشق شدم . "

لبخند زد. آفتاب داشت غروب مي کرد. نگاهش کردم. گفتم:

" چقدر خوشگل شدي ... "

مادرم دست تگون داد. اشاره کرد که داريم ميريم. توی راه مرتب آن نگاه غريب و معصومش به نظرم مي آمد. هميشه مي گفت که يه لبخندي هس واسه خاطر پول . اما يه لبخندي هس واسه خاطر عشق.

لبخندها و نگاه هایش ماندگار نبود. وقتي به عشقش فکر مي کرد و لبخند مي زد يک جور زوال و بي کسي تو چشمهايش مي نشست که غمناک بود، و هيچ وقت از سرش بيرون نمي رفت.

توي اتوبوس، زن ها ديگر ونگ نمي زدند. چون شوهرهايشان توی يک اتوبوس ديگر بودند.

يک نفر داشت آب پخش مي کرد. دستم را تکان دادم، برايم آب آورند. قوپ اول رو که خوردم، زن (با صدائي که مي خواست سوزناک باشه) گفت:

" بخور به ياد تشنگي هاي تشنه هاي ... "

لحنش خيلي مزخرف بود. نتوانستم جلو خودم را بگيرم و آب با فشار زياد پخش شد روي زن ها.

همه شان چند تا دريوري بارم کردند و تا آخر مسير مدام، آه و واش می کردند.

با نگراني به غروب آفتاب نگاه کرد و گفت:

" پس چرا نيومد؟ "

دوباره نگاهش کردم . چقدر زيبا بود . يکهو چهره اش شاد شد و فورن پاشد. گفت:

" اونهاش "

گفتم:

" ساعت نه همين جا منتظرتم "

سرشو با عجله تگون داد و دويد طرفش.

مثل پرنده اي بود که از قفس آزاد شده و آغوش آن مرد آسما نش بود.

تنها نشستم و به مردمی که از کنار هم می گذشتند، نگاه کردم. ساعت هنوز نه نشده بود که دیدم برگشت. گرفته و خسته به نظر می رسید. انتظار نداشت منتظرش و ایستاده باشم. من را که دید بغضش ترکید. اولین بار بود که می دیدم این طور می لرزد و گریه می کند. برای اولین بار بغلش کردم. به نظرم خیلی شکننده آمد. شکننده تر از هر چیزی تپو عالم. آرام تر که شد، گفت:

" بهش احساسمو گفتم. خوشحال شد. بعد بهش همه چیز رو گفتم. هزار جور هم قسم و آیه خوردم که دیگه این کارو ترک کردم و قبلش هم فقط به خاطر نیاز ... " تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

" می دونی واکنشش چی بود ... ؟ هرچی دري وري دم دهنش اومد بارم کرد " صدای گریه هایش تو شلوغی و بوق ماشین ها گم شد. نمی دانستم برای آرام کردنش چی باید بگویم احساس ناتوانی می کردم. شروع به حرف زدن کرد. از وقتی بچه بود برام گفت، از مادر بزرگش، خواهرش، از خیلی دور، از خیلی نزدیک:

« به خودم می گفتم که فقط پول پول پول. وقتی پولدار شدم، دیگه دست از این کار برمی دارم. اما لندهورا پول حسابی نمی دادند، تازه بعضی وقت ها باید جونم را بر می داشتم و فرار می کردم. وحشی بودند، روانی بودند. تا سه شماره باید مثل سگ از خانه شان می زدی به چاک.

وقتی که مریض شدم، نمی دانستم برای زندگیم دارم گریه می کنم یا واسه چی! ؟ خودم را دلداري دادم و گفتم بی خیال. میروم پیش خدا و شکایت هایم را می برم پیش او. به او می گویم که چه پس فطرت هایی رو آفریده. آن قدر گریه میکنم توی بغلش تا این دنیای کثیف با همه آدمهای نابود بشود، همچنان که آن ها من را نابود کردند. اما وقتی که دیدمش، گفتم برای خاطر همین یک نفر هم که شده گریه نمی کنم پیش خدا ... "

کیفش را برداشت. لباس های درونش را مرتب کرد. مانتویش را داد دستم. گفت: "میرم یه جای دور، خیلی دور ... "

گریه کردم. با مانتویش صورتم را پوشاندم. گفت:

" آخ! آخ! آدم آهني، داری گریه می کنی؟ دلت داره عشقم را به یاد میاره. « مانتویش توی دستهام بود که رفت

وقتی رسیدم، داشتند می بردندش. دست هایش را گرفتم. می لرزیدند. فقط به هم نگاه کردیم.

به مانتویش که تنم بود نگاه کرد. لبخند زد، چون دوباره یاد عشقش افتاد. هاش دادن جلو. دستهایش رها شد از دست هایم. جمعیت منتظر بود تا مفسد فی الرضي رو از پا در بیاورند. بعضی از سنگسارکننده

ها را شناختم. همون هايي بودند كه روى چمن ها با او ...
اجازه ندادند آن نزديك به ايستم. رفتم كمى دورتر.
بستندش و دستهايشم را باز كردند . مثل يك صليب شده بود.
يك، دو، سه. شروع شد . با كلي فرياد و دريوري و خنده .
شرط بندي مي كردند . هر كي مي توانست بزند به خال. برنده بود . اولي ، دومي ،
سومي ، چهارمي و ... و بالاخره خورد به خال . خون پاشيده شد. غريو شادي.
يه خال ديگه، خون، غريو شادي. يه خال ديگه، خون، غريو شادي.
يه خال ديگه، خون، غريو شادي.
از دور من راديد. گريه كرد. اشكها خون ها رو شست .
چشمش تركيد، خون غريو شادى ...

ریسمان

*****کتابیون آموزگار

کلافه شده بودم. شاید از دود سیگار. شاید از همه‌ی ای که هیچ کلامی در آن تشخیص داده نمی شد. پله ها را دو تا یکی رفته بودم بالا، تا پشت بام، و رفتنم را کسی ندیده بود. آنجا نفسی کشیده و آرام تر شده بودم. آن روز باد می وزید. خوب یادم هست، چون هنوز حرکت موهایم را که روی پیشانی ام ریخته بود حس می کنم. داغ بودم و گیج، و نمی فهمیدم چرا نمی فهمیدم...

همان روز که، اول صبح، شلوارنوی عیدم را پوشیده بودم و شادگوشی تلفن را برداشته بودم و بد به دل راه نداده بودم. گرچه پرستار گفته بود: حال مریضتان خوب نیست. و گرچه همه هراسیده بودند.

پشت بام، نجوای خودم را می شنیدم که در باد گم می شد. و همان روز بود که باقی مانده ی ریسمان را بریده بودم و پرت کرده بودم آسمان که صدایم را همراه ببرد و صدایم انگار همراه ریسمان رفته بود.

بعد او هم آمده بود بالا و از در راه پله که آمده بود، چشمهایش را که نور خورشید زده بود کمی بسته بود. دماغش را جمع کرده بود و دستش را سایبان گرفته بود. آخ!... دستش را... دستش را... دست لاغر و انگشت های کشیده نازش را. همان دست چپ که حلقه ی ازدواجش را همیشه در انگشت داشت. حتا روزهایی که پکرتراز همیشه بود. رو به روی من ایستاده بود، با دهانی که لبخند شیطننت آمیز کودکی اش را هنوز در خود داشت. دست راستش را مثل بیشتر اوقات به کمر زده بود. پس نرفته بود. آمده بود که بغلم کند، و خیالم را راحت کند. حرف نزد. رفتم جلو، بغلش کردم. مثل همان روزی که زیر پنجره ی ما تیر اندازی شده بود، و ما دوتا، تنها تو خانه بودیم و هراسان هم دیگر را در آغوش گرفته بودیم و هر دو با هراس، به جای خالی گل میخ پرده که از جا در آمده بود نگاه کرده بودیم، و بعد به خیال ترسوی پرده که از جا در آمده بود، نگاه کرده بودیم و بعد به خیال ترسوی خودمان خندیده بودیم. مثل همان روز بغلم کرده بود.

- باز تو یه بهونه ای جستی که بیای پشت بوم؟

- نه به خدا!... پائین کلافه شده بودم. ببین طرف خیابون نمی رم!

بعد نشسته بودیم پای دیوار اتاقک پشت بام و او لاک های پوست پیازیش را که تازه خریده بود نشانم داده بود. دستش را گذاشته بود روی شلوار نوی من و لاک هایش زیر آفتاب درخشیده بود. خندیده بود و از من قول گرفته بود که طرف خیابان نروم!

... اما انگار رفته بودم لب بام. طرف خیابان. و از بالای پنج طبقه، پائین را نگاه کرده بودم. و چند نفر سیاه پوش را دیده بودم که به خانه ی ما می آمدند و اشک هایم ریخته بود پائین. حالا دیگر او رفته بود. چون صدای مرا نشنیده بود که آرام پرسیده بودم:

- بیا ببین اینا کی اند؟

جوابی نشنیده بودم. و بعد بلندتر صدایش کرده بودم و رفتنش را پرسیده بودم. و چون باز جوابی نداده بود، هربار بلندتر صدایش کرده بودم...

بعد، آن ها که توی کوچه بودند، خودشان رارسانده بودند پشت بام، و من را گرفته بودند، و دوباره برده بودندم پائین. میان همان همه و دود. جایی که او نبود. انگار با ریسمان بریده و گلوی من و بادی که می وزید، رفته بود. داغ بودم. گیج. و فهمیده بودم، بالاخره فهمیده بودم چرا.

کاپیتان برزو

***** مهراں رفیعی

محمود خوشحاله که نوبت شب کاریش را تمام کرده و تا چهار روز دیگه لازم نیست که به پالایشگاه برگردد. از دوماه قبل با حسن، دوست قدیمی اش قرار گذاشته که شب عید را مهمان او باشد.

با پشت سر گذاشتن گردنه های «باجگاه» و عبور از زیر «دروازه قرآن»، وارد شهر میشه و چند دقیقه بعد، در مقابل خانه ای در خیابان «هدایت» توقف می کنه تا «میترا» را که با چمدان منتظر اوست، سوار کنه. پیکان نقره ای به راه میفته و از خیابان «نادر» به سمت «فلکه فرودگاه» پیش میره، جنب و جوش زیادی در خیابانها دیده میشه، مردم مشغول تدارک شب عید هستن. مردی در کنار خیابان بوته های، بنفشه، اطلسی و میمون می فروشه، آنطرف تر بساط ماهی فروشی پهنه، پسرکی هم، ماهی های قرمز را در تنگ های بلوری به نمایش گذاشته و منتظر مشتری نشسته.

در مقابل یک قنادی، محمود پارک میکنه. میترا پیاده میشه و با چند جعبه کلوچه و مسقطی و نان یوخه برمیگرده. فلکه فرودگاه خیلی شلوغه، چند تا اتوبوس و مینی بوس و سواری مشغول سوار و پیاده کردن مسافر هستن. عده زیادی هم که بلیط گیرشون نیومده، کنار خیابان ایستادن و برای هر ماشینی که رد میشه دست بلند میکنن.

میترا:

«محمود! کاش آن پسره را سوار کنیم، ما که جاداریم، لابد میخواد شب عیدی پیش خانواده اش بره»

محمود دنده عقب میگره، میترا شیشه را پائین می کشه و میگه:

«پسر جون کجا میخوای بری؟»

پسر:

«چنار شاهيجون، چند میگیری؟»

محمود:

«اگه میدونستم کجاست، کرایه اش را بهت می گفتم، ما داریم می ریم +بوشهر، به مسیرت میخوره؟»

پسر:

«شما هرجایی که بخواین برین، باید از اونجا رد بشین ...، بوشهر، آبادان، کازرون، تقریباً وسط راه تونه، بیست فرسخه، حالا چند میگیرین؟»

محمود با لبخند میگه:

«هرچقدر نر خشه»

پسر:

نرخ معمولیش ده تومنه، البته قیمت همه چی شب عید میکشه بالا.

محمود:

«خب همون ده تومن، بپر بالا.»

میترا:

« اسمت چیه پسر جون؟ لابد داری پیش خانوادت بر میگردی؟ »
پسرکه از گیر آوردن وسیله نقلیه خوشحال بنظر می رسه، میگه :
« اسمم » برزو «، فامیلم » دره شوری، شما درست حدس زدین خانم ، دارم به خونه مون بر می گردم.

میترا:

« برزو؟ آدم رو بیاد داستانهای شاهنامه می اندازه، لابد دره شورهم اسم یک جائیه؟ »
برزو:

« نه خانم، اسم تیره مونه، مال ایل قشقائیه »

میترا که به هیجان آمده، میگه :

« چند تا خواهر و برادرداری؟ اسمای اونا چیه؟ »

برزو:

« دوتا برادر، دوتا هم خواهر. بهرام و بیژن - سودابه و رودابه، من از همشون بزرگترم.

میترا:

« چه اسمای قشنگیلابد رفته بودی شهر برای خرید های شب عید، درسته؟ »

برزو:

« نه خانم برای یک هفته مرخصی به خونه برمیگردم.

محمود با تعجب می پرسه:

« مرخصی؟ مگه تو مدرسه نمیری؟ تا سیزده بدر هم که مدرسه ها باز نمیشه.

برزو:

« دانش آموز مدرسه نیروی دریائی هستم، در بندر پهلوی، روز ششم فروردین باید سر خدمت

باشم. »

محمود:

« توکه گفتی مال ایل، چطوری سروکارت به دریا افتاد؟ »

برزو:

« توی ایل برای جوانها کار نیست، پدر بزرگ میگه دوره ایل نشینی سراومده. »

میترا:

« چطور؟ مگه چی عوض شده؟ »

برزو:

« چند سال قبل که خشکسالی بدی بود، حتما یادتان هست، تموم این منطقه خشک شده بود،

اصلا علف پیدا نمی شد، خیلی از گوسفند هامون از گشنگی مردن، کنار همین جاده پر از لاشه

بود. »

محمود:

« من که در این مورد چیزی نشنیدم، میترا تو چی؟ »

میترا:

« توی روزنامه ها و رادیو تلویزیون که چیزی نبود، اگه هم بود ما توجه نکردیمخب برزو،

کسی هم بهتون کمک نکرد؟ »

برزو با مکث جواب میده:

« کامیون های ارتشی یک مقداری علوفه آوردن و کنار جاده انداختن، ولی اصلا کافی نبود و تازه به اونهایی هم که از جاده دور بودن چیزی نرسید. »

« برزو » مشتاقانه به اطراف نگاه میکنه، به هر پستی و بلندی، جویبار و درختی خیره میشه. در نزدیکی های حسین آباد، به بچه هایی که در اطراف جاده ایستاده اند اشاره میکنه و میگه: « اگه کنگر خوب میخواین، از اینجا بخرین، کنگر هاش درجه یکه، درشت و سفید. میترا میگه:

« فکر بدی نیست، حسن هم خوشحال میشه. »

ماشین در شانه خاکی جاده هنوز متوقف نشده که سه چهار تا از پسر ها و دختر ها با لباسهای رنگا رنگشون به طرف اونها میدون. هر کدوم یک سبد کوچک کنگر در دست گرفته و برای فروش با بقیه رقابت میکنه .

محمود نگاهی به اونها میاندازه و میگه:

« راست بگین، جنس کدومتون بهتره؟ »

بچه ها همشون داد میزنن:

« مال ما آقا، نگاه کن، یه ذره هم آشغال نداره »

میترا از برزو میپرسه: « توچه میگی؟ »

برزو نگاهی به سبدها میکنه و چند کلمه ای به زبون ترکی با اونها حرف میزنه و بالاخره یکیش را انتخاب میکنه.

برزو:

« خانم! قیمتش خیلی خوبه، سبدی دو تومن، توی شهر همین را میفروشن پنج تومن، تازه به این خوبی هم نیست. »

میترا کنگرهای هر چهار نفر را میخوره و در صندوق عقب جا میده، ماشین راه می افته. میترا:

« خب برزو، داشتی میگفتی، در باره خشکسالی حرف میزدی. »

برزو:

« خیلی سخت بود، خیلی از ایلاتی ها که گاو و گوسفندها شونو از دست داده بودن، ایل را ول کردن و رفتن. »

میترا با کنجکاوی میپرسه:

« کجا رفتن؟ »

برزو:

« هر کسی دنبال کار، یه طرفی رفت، مثلا (گودرز) عموی بزرگم، رفت (برازجون)، (گیو) عموی کوچکترم رفت (کویت).

میترا:

« خب حالا اونها راضی هستن؟ »

برزو:

« عمو گیو دوساله که برای پدر بزرگ پول میفرسته، میگن تو کویت پول درآوردن آسونه. عمو گودرز هم توی شهر مغازه داره و وضعش خوب شده، گلیم و جاجیم قشقائی میفروشه، اولش که شروع کرد، دکان نداشت، دوره گرد بود، ولی حالا، هم دکان داره و هم وانت، سالی چند بار میاد توی ایل و خرید میکنه، میگن اسم نوشته که سال دیگه بره (مکه). »

محمود:

« خب حالا که اینطوره، پدرت هم همین کار را بکنه . »

برزو:

« پدرم از زندگی تو شهر خوشش نیامد، میگه حاضره از گشنگی بمیره ولی توی شهر نمونه، پدرم میگه مردم شهر با هم قهرن، به همین خاطره که بین خونه هاشون دیوار میکشن، توی ایل وقتی که سرفه کنی، صداتو بقیه چادر ها هم می شنون و احوالت را می پرسن، صدای سرفه و ناله که از دیوار عبور نمی کنه. »

محمود:

« خب برزو، توکه توی شهر زندگی می کنی، بهش بگو که زندگی توی شهر از توی بیابون خیلی بهتره. »

برزو جوابی نمیده.

میترا به درو دشت نگاه میکنه، منظره ها براش تازگی داره، از برزو میپرسه:

« کجا میشه یه چای خورد؟ »

برزو:

« پشت همین پیچ به دشت ارژن میرسیم، چند تا قهوه خونه هم داره، و یه چشمه خیلی خوب، با آب پاک و تازه که از زیر کوه بیرون میاد. »

میترا:

« بنظر میرسه که اونجا رو خیلی دوست داری، درست میگم؟ »

برزو:

« آخه از بهترین ییلاق ها مونه، تابستون که همه جا گرم و خشکه، دشت ارژن پر آب و خنک و

سبزه »

محمود:

« لابد خاطره های خوبی هم داری؟ ما هم وقتی به سن و سال تو بودیم، عاشق ییلاق بودیم، دماوند، جاجرود، کلاردشت ... »

محمود ماشین را در میان ماشین های دیگه پارک میکنه و هر سه به داخل قهوه خانه ای میرن . چای گرم هر سه را حال میاره، میترا پیشنهاد میکنه سری به چشمه بزنن. برزو جلو میافته و از میان درختهای بلند بید گذشته ومثل بز کوهی از میان تخته سنگها بالا و پائین می پره، درکنار چشمه تخت سلیمان می نشینه و دست و صورتش را می شوره، و بعدش با دستهایش مقداری از آب زلال چشمه را سر میکشه.

میترا:

« این آب از کجا میاد؟ »

برزو:

« از آب شدن برفهای اون بالا، همیشه آبش تمیز وخنکه، حتا توی چله تابستون، تابستونا با بچه ها توی اینجا مسابقه میدیم. »

میترا:

« چه جور مسابقه ای؟ »

برزو:

« مسابقه استقامت، کی میتونه مدت بیشتری توی آب چشمه بایسته ، یک نفر می شماره،

یک ، دو ، سه ، بعد از شماره بیست پاهای آدم بیحس میشه »
چند دقیقه بعد به ماشین بر میگردد ، ولی این بار میتراست که پشت فرمان می نشینه تا محمود کمی استراحت کنه. شیفت های شب کمی خسته و خواب آلودش کرده. سفر ادامه پیدا میکنه.

از دشت ارژن که کمی دور میشن، جاده ای مارپیچ دیده میشه که خودشو با طنازی در آغوش کوههای زیبای (زاگرس) جا داده، برزو هر گوشه ای از این پیچ و خم ها را می شناسه، بارها پیاده از اونجا ها عبور کرده، خاطره ها داره، به همه چیز با دقت نگاه میکنه، بخصوص به درخت های بادام کوهی که غرق شکوفه هستن، به شقایق هائی که در کنار صخره هاروئیدن، به بابونه هائی که در میان سبزه ها به گل نشسته ان.

میترا نگاهی به محمود که در حال چرت زدنه میکنه و میگه:

« محمود ببین اینجا چه طبیعت زیبایی داره، با کوههائی که قبلا دیده ایم، حسابی فرق داره،

خواب را بذار برای خونه، وقتی که رسیدیم هرچه دلت خواست بخواب. »

محمود با حرکت سر حرف او را تأیید میکنه، برزو می پرسه:

« چند وقته که به فارس اومدین ؟ »

میترا:

« حدود سه ماهه، محمود برای دوسال به پالایشگاه شیراز منتقل شده، بعدش بر میگردیم

تهرون »

برزو:

« اتفاقا منم ، سه ماهه که دوره ام را شروع کردم، دو سال هم طول میکشه ، بعدش باید برم

روی دریا »

میترا:

« راستی نگفتی چطوری مدرسه نیروی دریائی را انتخاب کردی ؟ »

برزو:

« خانم، من تا کلاس هشتم توی مدرسه سیار عشایری درس خوندم، نمره هام خیلی خوب بود،

معلم میگفت که باید مدرسه را ادامه بدم، توی ایل هم که دبیرستان سیار نداریم و باید به

یک شهری میرفتم. »

میترا:

« خب چرا پیش عموت نرفتی، مگه نگفتی که توی شهر وضعیتش خوب شده ؟ »

برزو:

« آخه مدرسه نیروی دریائی کمک هزینه هم میده که میفرستم برای خانواده ام، آقای بهمن بیگی

گفته اگه نمره هام خوب بشه ممکنه یک روزی افسر هم بشم.

محمود با شیطننت میگه:

« اونوقت بهت میگن: نا خدا برزو.... کاپیتان برزو! »

میترا که از این جمله خوشش نیومده میگه:

« محمود تازگیها توی خواب هم حرف میزنه! اما برزو جان، مگه خانواده ات از تو کمک خواسته

بودن ؟ »

برزو:

« خودشون که چیزی نگفتن خانم، ولی ایلاتی ها که پولی در بساط شون نیست »

برزو:

« آقا شما هم سربازی رفتین؟ »

محمود:

« آره بابا، مگه ما پسرکی هستیم که الکی معاف مون کنن، هنوز یکسال نیست که مرخص شدم »

برزو:

« براتون سخت بود؟ »

محمود:

« چند ماه اولش توی پادگان فرح آباد پوست مونو کندن، پدرمون درآمد تا سر دوشی گرفتیم،

ولی قسمت بعدیش توی لویزان به اون بدی نبود.

محمود که بار دیگه سر حال اومده بود، می پرسه:

« خب برزو، بگو ببینم اون طرف ها چه خبره؟ »

برزو:

« هیچی آقا، اصلا خبری نیست »

محمود:

« مگه میشه؟ »

برزو:

« آقا شما، بندر پهلوی رفتین؟ »

محمود:

« آره جانم، هر سال تابستون می رفتیم شمال، چقدر هم خوش میگذشت. »

برزو:

« مثلن چکار می کردین که بهتون خوش میگذشت؟ »

محمود همه کاری میکردیم،شنا توی دریا، دراز کشیدن توی شن های ساحل، فوتبال دستی

و پینگ پنگ تو پلاژها، نگاه کردن به این و اون، قدم زدن توی جنگل، سرزدن به مغازه ها،

مربای بالنگ، کلوچه لاهیجان، ماهی سفید، رادیو دریا.....بازم بگم؟

برزو:

« ولی توی این کوه و دشت ها چیزهای خیلی بهتری پیدا می شه. »

محمود:

« توی این کوهها؟ منکه چیزی نمی بینم، شاید پشت کوهها چیزی باشه که من نمی تونم ببینم.

تا آنجائی که چشم کار میکنه فقط چند تائی درخت پراکنده ست، چند تائی جوی کوچک آب که

شاید دائمی هم نباشه، تعدادی دهات کوچیک و بزرگ با خونه های گلی و مقداری مزرعه و

تعدادی هم گاو و گوسفند، چیز دیگه ای هم هست؟

برزو:

« اگه با من میامدین توی ایل خیلی چیزها بهتون نشون میدادم »

میترا:

« من که خیلی دلم میخواد باهات بیام و ببینم، ولی دوست هامون توی بوشهر منتظرن و اگه

دیر برسیم دلواپس میشن، ممکنه فکرکنند ماشین خراب شده و یا تصادف کردیم، ولی یک وقتی

حتما میام، اما حالا خودت برامون تعریف کن، از اون چیزهائی که خودت دوست داری بگو.

برزو:

« اگه تابستون بیائین پیش ما، یک صبح زود شما را میبرم به سرچنگ »

محمود:

« سرچنگ دیگه کجاست؟ »

برزو:

« اون بالای کوه، اونجا همیشه سرده، بیشتر سال پوشیده از برفه، برف سفید و دست نخورده. یک کیسه پلاستیکی با خودمون می بیریم و از اونجا، سر می خوریم می آئیم پائین، ما بستون ها از اونجا برف می آریم پائین و سر جاده میفروشیم.

میترا:

« منم عاشق برفم، ولی خب خیلی جا ها کوههای برفی داره، کوههای البرز هم خیلی جاههای قشنگی داره، خب غیر از برف دیگه چی پیدا میشه؟

برزو:

« شما قارچ دوست دارین؟ »

محمود:

« بدم نیاد، ولی بعضی از اونها خوب نیستن، ممکنه سمی هم باشن! »

برزو:

« ما سمی هاشو می شناسیم ، اگه پیش ما میامدین ، فردا صبح توی دامنه ها قارچ های خوب را بهتون نشون میدادم و همون جا براتون کباب میکردم . قارچ تازه خیلی خوشمزه ست »

میترا:

« حالا که همیشه ، ولی اگر کسی منتظرمون نبود و من با تو میامدم ، پدر مادرت تعجب نمی کردن ؟ نمی گفتن چرا مهمون نا خوانده آوردی؟

برزو:

« عشایراز مهمون خوششون میاد، میگن برکت میاره. ما خودمون معمولاً پیش دیگران میریم تازه اگر هم بخواهیم خبر بدیم، وسیله ای برای اینکار نداریم. »

محمود:

« درست میگی، من که نشانه ای از خط تلفن و بیسیم و دکل مخابراتی این طرفها نمی بینم، زندگی به همون شکل ابتدائی ادامه پیدا کردهخب از این حرفها بگذریم، از بقیه چیزها بگو. »

برزو:

« توی بعضی از غارها کندو های عسل پیدا میشه، شما عسل با موم خوردین؟ عسل طبیعی خیلی خوشمزه است، با عسل های کارخونه ای فرق داه! »

محمود: « خب دیگه چه پیدا میشه؟ »

برزو:

« خیلی چیزها هست آقا، اگه من بخوام همشو بگم تا فردا هم تموم نمیشه، مثلاً تخم قمری و کفتر چاهی، کنگر کوهی، شقایق و پونه وحشی، دراج و کبک. »

محمود:

« چی گفتی؟ تخم کفتر چاهی؟ »

برزو:

« آره آقا، توی بعضی از این چاهها، پر از لانه پرنده هاست. »

محمود:

« چطوری توی چاه میرن؟ »

برزو:

« چند تا شاخه بلوط را می بریم و روی دهانه چاه می اندازیم ، بعد یک سرطناب را به کمرمون می بندیم و یکسرش را هم به این چوبها، و یواش یواش میریم پائین، توی دیواره چاهها پر لانه کفتر چاهیه. »

محمود:

« صبر کن جانم، اولاً: شما کار خوبی نمی کنین که شاخه بلوط را می شکنین، اونهم این طرفها که فقط تک و توکی درخت پیدا میشه.

ثانیا: شما که تخم پرنده ها رو می خورین، نسل آن ها رو نابود می کنین «
« اونها رو نابود می کنین، مگه نه؟ »

برزو:

« آقا، با شکستن یک شاخه، که درخت بلوط از بین نمیره، تموم این درختها را ذغال سازها خشک کردن و برای فروش به شهر بردن و کلی پول به جیب زدن »

محمود:

« مگه این کار ممنوع نیست؟ پس ژاندارم ها و جنگل بان ها چکار می کنن؟ »

برزو:

« البته که ممنوعه، ولی هرکدومشون را که میگیرن، پس از چندی آزاد میکنند. میگن توی شهر هر کاری با پول درست میشه، بعضی از این ها، اول یک چیزی پای درخت می ریزن تا بلوط به تدریج خشک بشه، قطع کردن درخت خشک هم که مجازاتی نداره، مگه نه؟ »

محمود:

« نمی دونم، خب تکلیف نسل پرنده ها چی میشه؟ »

برزو:

« آقا توی هر چاهی که بری کلی پرنده هست، وقتی که نزدیکشون بری، با هم پرواز میکنند و از چاه میان بیرون، اونقدر هست که روی سرت سایه می افته، ما فقط چند تاشو بر میداریم. تازه مارها و گربه ها و پرنده های دیگه هم هستن که به لانه ها دستبرد می زنن، همیشه هم این برنامه ها بوده، ولی نسل اونها از بین نرفته، ولی چیز های دیگری هست که واقعا در حال نابودیه »

میترا:

« مثل چی؟ »

برزو: « مثلاً آهو، بزکوهی، و بعضی از بازها و شاهین ها »

محمود:

« خب کی اونها رو نابود میکنه؟ »

برزو:

« شکارچی ها آقا، شکارچی هایی که از شهر میان و همه چی دارند، لند رور، دوربین، تفنگ های مختلف، سگهای شکاری، بیسیم و چادر و مخزن های بزرگ آب و سوخت. »

محمود:

« خب اونها که باید برای شکار اجازه بگیرند، و لابد کارشان کنترل میشه »

برزو:

« این هم مثل جریان خشک کردن درخت هاست، بعضی وقتها ماشین های دولتی و آرتشی هم با

خودشون میارن. راستی شما که توی پالایشگاه کار میکنین، چرا به ما سوخت نمی دین که مجبور بشیم درخت ها را بسوزونیم؟»
محمود:

« من توی قسمت تولید هستم و با قسمت پخش و فروش سروکاری ندارم. »
میدونی برزو، توی زندگی شهری هر کسی کار خودشو میکنه و با کار بقیه کاری نداره، توهم وقتی که درست تموم شد و مشغول کار شدی، ممکنه در قسمت مخابرات کشتی باشی و از موتورخونه و توپ خونه اطلائی نداشته باشی.»
محمود کاغذی در میاره و چیزائی روی آن می نویسه و به برزو میده و میگه :
« قبل از اینکه ازهم جدا بشیم، بذار اسم و آدرس من را بهت بدم، شاید توی سفر بعدیت بتونیم همدیگه را بیشتر ببینیم، شاید فرصت بشه سری هم به ایل تون بزنیم.»
برزو ضمن نگاه به نوشته، به میترا میگوید:
« خانم شما توی رادیو و تلویزیون کار میکنین؟ »
میترا:

« کارشناس علوم اجتماعی هستم، برای (برنامه خانواده) چیز می نویسم، راستی تو برنامه های تلویزیون را هم نگاه میکنی؟»
برزو:

« توی سالن غذاخوری مون یک تلویزیون داریم، گاهی بعد از شام نگاه میکنم، ولی چیز به درد خوری نشون نمیده؟ »
میترا:

« چیز به درد بخور؟ منظورت چیه؟ »
برزو:

« مثلن هیچی ازوضعیت ما توی برنامه ها تون نمی گین، خبرخشکسالی را هم که نگفتین داستان فیلم هاتون هم که واقعی نیست.»
میترا:

«خب البته بیشتر مردم فقط برنامه های سرگم کننده می خوان، دیگه کسی حوصله بر نامه های جدی را نداره.»
محمود:

« شما از کجا می دونین؟ مگه تا حالا نظر مردم را پرسیدین؟»
صدای بوق شیپوری کامیونی که سرپیچی، درحال سبقت گرفتن است، مکالمه را قطع میکنه.
میترا با دستپاچگی ماشین را به شانه خاکی جاده می کشونه و پس از چند مانور خطرناک موفق میشه از بر خورد شاخ به شاخ با کامیون جلوگیری کنه، میترا و محمود به هم نگاه می کنن.
کسی حرفی نمی زنه، فقط صدای چرخهای ماشین که سکوت را می شکنه.
در نزدیکی های پاسگاه پلیس راه « چنار شاهيجان »، برزو رو به میترا میکنه و میگه :
« من جلو اون مغازه پیاده میشم، شما هم وقتی که دو باره به منطقه کوهستانی رسیدین بیشتر احتیاط کنین، بخصوص نزدیک تونل ها، آخه بعضی از راننده های کامیون ها معتاد هستن و پشت فرمون ماشین چرت می زنن.»
میترا:

« تو از کجا میدونی که خانواده ات نزدیک اون مغازه چادر زدن؟ »

برزو :

« اون مغازه مال کل حسین دوانیه، وقتی که ایل میاد گرمسیر همه با اون معامله می کنن، نامه ها را هم به آدرس او می فرستن. کل حسین میدونه هر قسمت ایل کجاس. »
میترا:

« خوب من منتظرت می ایستم ، تو برو و سراغ خانواده ات را بگیر. »
برزو، با سرعت خودش را به مغازه میرسونه و چند لحظه بعد با خوشحالی بر میگردد و میگه:
« خوب شد منتظرم موندین، چادر پدرم نزدیک پل شاپوره، دو سه فرسخی اینجا ست »
چند دقیقه بعد، برزو در کنار پل از ماشین پیاده میشهدوان دوان از تپه ای که پوشیده از گلهای زرده بالا میره، در بالای تپه می ایسته، بر میگردد و به جاده نگاه میکنه، محمود و میترا هنوز ایستادن، برای هم دست تکون میدن، چند لحظه بعد، برزو دیگه دیده نمیشه، پیکان نقره ای هم به سمت تونل ها حرکت میکنه.

یادگاری

***** علی قانع

مرد چمدان را باز کرد و روی تخت گذاشت. لباس ها را یکی یکی تا می کرد و با نظم خاصی توی چمدان می چید. اول لباس های زیر، بعد لباس های راحتی، ژاکت های گرم و لباس های میهمانی. زن مات و بی صدا گوشه ای ایستاده بود و مسیر حرکت دست های او را از گنجه لباس تا داخل چمدان تعقیب می کرد. پیراهن قرمز رنگی از پارچه ساتن با خرگوش های کوچک گلدوزی شده و تورهای بنفش حاشیه دار و حالت شادی که در طراحی پارچه بکار رفته بود، نا خواسته او را به حرف زدن واداشت:

- اون بلوز سارا فن را بذار بمونه....اگه میشه....

مرد جواب داد:

- ببین، قول داده بودی. حرف هامون را زده بودیم، مگه اینطور نیست؟....

- نه....منظورم....منظورم اینه که فقط یکی بمونه....حد اقل یه مدت کوتاه...

- تو رو خدا دوباره شروع نکن، خواهش می کنم.... باز می خوام برگردیم سر جای اول؟...

پک عمیقی به سیگارش زد و دود را به سمت نور کم رنگی که از پشت پرده های پنجره اتاق بر روی تختخواب خالی می افتاد روانه کرد. بعد آمد کنار زن ایستاد و با هر دو دست صورتش را لمس کرد. خواست چیزی بگوید اما حرفی نزد. نزدیک تر شد تا گونه اش را ببوسد. زن بی حوصله و دلزده خود را پس کشید. مرد با ناراحتی نفسش را بیرون داد. برگشت و کار را از سر گرفت.

- فکر می کردم این دفعه که بخوام چمدان رو ببندم دیگه اعتراض نمی کنی. بارها تا اینجا رسیده

بودم ولی تو همیشه.... قسم خورده بودی، یادت که نرفته...؟

زن رو برگرداند و گفت:

- دیگه هیچ چیز مهم نیست. اصلن همه اش را بردار و ببر. همه رو حتا می تونی خانه رو هم

بفروشی، ماشین رو هم همین طور....

صدای مرد می لرزید:

- وقتش رسیده که باور کنیم. هر دو تاملون. حتما دیر هم شده. باید قبول کنیم که بهر حال این اتفاق

توی زندگی ما می افتاد. می دونم سخته، خیلی هم سخته، اما کار دیگه ای نمی شه کرد....

جمع آوری و چیدن لباس ها که به آخر رسید، سراغ اسباب بازی ها رفت. جعبه مداد رنگی ها، قطعات بهم ریخته پازل و کتاب های داستانی، ظروف کوچک مینیاتوری مخصوص بازی بچه ها، و بقیه خرد و ریزها را یکی یکی با نگاهی حسرت بار کنار لباس ها جا داد. با به دست گرفتن هر یک از وسائل، لبخند کم رنگی گوشه لب هاش می نشست. در چمدان را بست، تا سیگارش تمام شود. بدون هیچ کلامی به چهره زن که مقابل در ایستاده بود چشم دوخت. قبل از رفتن عروسک بزرگی را از داخل سبد کنار تختخواب برداشت و زیر بغلش زد. عروسکی با لباس های رنگا رنگ و صورتی چاق و گوشت آلود و موهای طلایی مجعد که لب های سرخ بچگانه اش می خندید. دست هایش را به دو طرف باز کرده بود و چشمان درشت آبی رنگش ثابت و بی حرکت رو برو را نگاه می کرد.

همین که دوباره نگاه زن به شوهرش به چمدان و به عروسک افتاد، بی اختیار به سمت او هجوم آورد، عروسک را از دست های مرد چنگ زد و هق هق تلخی سرداد.

- نه اجازه نمی دم این یکی را ببری. این عروسک را هر جوریه پیش خودم نگه می دارم...
- هر طور که شده...

ترمه

***** محمد رضا کریمیان

این روزها تمام فکرم این شده است که هر چه زودتر خودم را از ماجرا بیرون بکشم. نه، اصلن این طور نیست، من نمی‌ترسم. اصلن من هیچ وقت نترسیده‌ام. من از دو سالگی خودم تنها توی اتاق می‌خوابیدم، البته من که الان یادم نیست، ولی مادرم برایم تعریف کرده. خب مادرم هیچ وقت دروغ نمی‌گوید. بنده خدا آدم ساده‌ای است. فکر می‌کند که همه مثل خودش صاف و ساده‌اند و البته اصلن این جور نیست. نمونه‌اش همین لادن خانم. همسایه دست راستی البته بعد از خانم سالاری، یعنی که خانه خانم سالاری وسط است بین ما و لادن خانم. این خانم سالاری الان پیر شده و بی‌آزار است ولی جوانی‌هایش، حتی اسمش موبر تن بچه‌های محل سیخ می‌کرد.

یعنی آن زمان که ما خیلی بچه بودیم. البته نه، خیلی هم بچه نبودیم. ممد یکسال از من بزرگتر بود و مصطفی دو سال از ممد، آن موقع هر وقت توی کوچه الک دولک بازی می‌کردیم فقط این خانم سالاری بود که می‌توانست با جیغ‌هایش معجزه‌ای کند تا ما همگی کفش و کلاه را توی کوچه جا بگذاریم و دیگر تا چند روز حتی اسم الک دولک را هم نیاوریم.

البته الان، هم او پیر شده است، و هم ما دیگر الک دو لک بازی نمی‌کنیم. این خانم سالاری یک پسر دارد که ده سال از من بزرگتر است و باید گفت، نه سال از ممد و هفت سال از مصطفی هم بزرگتر است. آنقدر درس خوانده که نصف سرش کچل شده. فوق لیسانس گرفته. دو سال پیش هم زن گرفت و از طرف دولت، همان وقت فرستادنش استرالیا. ولی خدا را شکر مثل اینکه بازنش نساخته و برگشته. زنش را هم طلاق داده و دولت هم دیگر نمی‌فرستدش خارج. نه، نه بخدا، ما که بخیل نیستیم. ولی نمی‌دانید، چه دردسرهای سر همین موضوع که نداشتم. مادرم، یا خودماني بگوم ننه، هر روز سرکوفت می‌زد:

"تو چرا درس نمی‌خوانی"

بعد که پسرخانم سالاری رفت استرالیا، مادر گفت:

"اگر تو هم درس خوانده بودی الان آقا مهندس شده بودی، بعد هم مثل همین آقا هومن برات زن می‌گرفتم. خودم بچه‌ها را بزرگ می‌کردم، تازه شاید تو هم شانس می‌گرفت و می‌رفتی خارج"

بعد اشک توی چشمش جمع می‌شد و یک سری چیزها زیر لب می‌گفت که من هنوز نفهمیده‌ام ولی حالا که آقا هومن مشکل پیدا کرده و زنش را هم طلاق داده و دولت هم دیگر نمی‌فرستدش خارج. من به ننه می‌گویم

" دیدی... دیدی ننه به درس خوندن نیست. این آقا هومن شما هم که فوق لیسانس داشت، دوسال طول نکشید که زنش رو طلاق داد. اصلن زن خوب گرفتن به درس خوندن که نیست. به شانس آدمه... من خودم رفتم پیش مهران فالگیر، بهم گفت:

" تو شانست خوبه. یه زن خوشگل می گیری که چشمش آبی. بعد هم میری خارج. به احتمال زیاد آمریکا نه استرالیا که فقط گوسفند داره "

...

ومادر می گوید:

" چند دفعه گفتم : پیش این فالگیره نرو ، حقهبازه ، دروغ میگه ! "

ولی من که کم نمی آورم وتازه کلید طلایی قلبش را هم مدت هاست که پیدا کرده ام :

" ننه! تازه گفته سه تا بچه از زنت داری که همیشه پیش ننه ات هستند و اون بزرگشون می کنه!"

این را که می گویم لبخند می زند و باز اشک. همین است که می گویم آدم ساهای است هر چه که بگویی باور می کند. البت من همه این ماجرا را از خودم نساختم . من، یعنی ما، یعنی من و " ترمه " رفتیم پیش فالگیر و او هم گفت که يك زن خوشگل می گیری که چشمش آبی است و موی سرش طلایی است و خیلی چیزهای دیگر هم گفت البته آن موقع ما خندیدیم ولی بعداً که برگشتیم بیشتر خندیدیم . این بار به حماقت خودمان، آخر مشخصاتی که فالگیر داد همان مشخصات ترمه بود که کنار من و روبروی فالگیر نشسته بود.

بگذریم ! داشتم از لادن خانم می گفتم. از آن هفت خط هاست. می آید پیش ننه و پز می دهد. خالی می بندد و بعد دوباره آنقدر پز می دهد که غم عالم می ریزد توی دل مادر! و او هم شروع می کند به شکوه و گلایه پیش من که:

"من از همان اول بختم سیاه بود، اگر درس خوانده بودم که شوهر خوبی می کردم و زن حسن معمار نمی شدم که بی هیچ مالی یکهو بمیرد

قربان خدا برم، می دانم که همش تقصیر خودم است . اگر يك ذره عقل داشتم وضعم خیلی بهتر از اینها بود خدا را شکر خیلی هم خوشگل بودم ولی حیف عقل نداشتم"

حسن معمار پدرم بود. من که ندیدمش، فکر می کنم یکی دو ساله بودم که از سر ساختمان افتاد پایین و مرد. با اینکه ندیدمش ولی جریان عاشق شدنش را بارها از ننه شنیده ام . از قرار این حسن معمار شاگرد پدر مادرم بوده و در یکی از این رفت و آمدهای استاد و شاگردی، دختر استاد کارش را می بیند و می زند به سرش . ننه تعریف می کند که این آقا حسن چندین بار حقوقش را داده به اراذل و

اوباش که بيايند و دري ، ديواري چيزي از خانه استاد كارش را خراب كنند كه، او بيايد درستش كند بلکه شاهزاده خانم را ببيند.

ولي حالا چه فرقي مي‌كند به حال من، چه حسن معمار، چه آقا فرامرز كه تا 5 سال پيش شوهر مادرم بود ولي رفت و ديگر پيدايش نشد و تازه بعد از يك سال و خورده‌اي فهميديم با وكالتي كه از ننه داشته همانطور كه عقدش کرده، طلاقش داده ، و ديگر برنگشته كه نگشته . ننه مي‌گويد:

حتماً تو كار قاچاق بوده و فرار کرده خارج

حسن معمار را نديدم ولي اين آقا فرامرز آنقدر كمربند و ترکه روي تنم پاره و شكسته كه يادش هميشه برايم زنده است و جاي خاليش حس مي‌شود.

جالب اينجاست كه آنزمان من از جريان حسن معمار خبر نداشتم و فكر مي‌كردم كه همين آقا فرامرز پدرم است و همه را به حساب محبت پدري مي‌گذاشتم.

آها .. الان كم كم دارد يادم مي‌آيد كه اين ننه ما دروغ هم گفته و من فراموش كرهام يعني همان موقع كه من و آقا فرامرز گفتمان داشتيم و البته از نوع يكطرفه مثل تلويزيون! هي مي‌گفت:

" بابات خوبت را مي‌خواه . كتك براي تربيتت خوبه "

و از اين حرف ها.

راستي من يك خواهر كوچكتر هم دارم؛ كه نا تني است، ولي چه فرقي مي‌كند دختر ننه من كه هست، حالا مي‌خواهد حسن معمار يا آقا فرامرز....

درست است كه ننه هر روز آقا فرامرز را نفرين مي‌كند و اين خواهر ناتني كه يادگار همان مرد است زياد به جانش بسته نيست، ولي ننه به اندازه همان سادگي‌اش و بلکه بيشتر، مهربان است، به طوريكه جلوي اين دختر حرفي به آقا فرامرز نمی زند و عقده‌هايش را سر اين بچه خراب نمی كند.

تنها خصلت بدّي كه دارد اين است كه خيلي پشمنك دوست دارد. با اينكه مي‌داند من پشمنك دوست ندارم. بارها ديده‌ام با دوستانش كه از مدرسه مي‌آيند مي‌روند بقالی محل، پشمنك مي‌خرند. ننه مي‌گويد: اين پشمنك خوردن ها نتيجه و يادگار زماني است كه آقا فرامرز هر روز برايش مي‌خريد، البته من هم يادم هست.

داشتم، از لادن خانم مي‌گفتم. حيف كه زن نيستم و گرنه تا الان به خاطر اينكه اينقدر مادرم را اذيت مي‌كند حسابي تلافی کرده بودم. حتي اگر كار به گيس و گيس كشي مي‌كشيد!

هر روز پز برادرهايش را مي‌دهد كه پول دارند و هي به ننه مي‌گويد:

" پسر تو چرا کار نمی‌کند؟ آخر این هم شد کار؟ هر روز کیلو کیلو کاغذ می‌خرد و سیاه می‌کند و بعد هم که همش توی گاری آشغالی است"

ولی باور کنید که این نصف ماجرا است. درست است که کیلو کیلو کاغذ می‌خرم و سیاه می‌کنم، ولی این تنها کار من نیست. هزار کار دیگر هم می‌کنم تا خرجی این ننه پیر و خودم و خواهر ناتنی را بدهم صبح‌ها از ساعت شش تا هشت سر چهارراه روزنامه صبح می‌فروشم بعد از 8 تا 2/5 بعد از ظهر دربان يك اداره هستم. اداره که تعطیل شد می‌آیم خانه. چیزی خورده و نخورده دوباره می‌روم سر چهارراه از آدامس و سیکار و فندك گرفته تا گل و گرز، همه چیز می‌فروشم تا نزدیکی‌های ساعت نه. خب بی‌انصافی هم حدی دارد. من روزی این همه جان می‌کنم ولی همش نا دیده گرفته می‌شود. البته خب بعضی روزها هم کمی کمتر کار می‌کنم. یعنی تا ساعت چهار و پنج. و آن موقعی است که ترمه از دانشگاه می‌آید.

" ترمه " اسم قشنگی است نه؟ ! الان نزدیک به سه سال است که می‌شناسمش. آن موقع هر دو کنکور داشتیم هم سن و سال بودیم البت من 19 روز بزرگتر بودم ولی چه اهمیت دارد. خب او قبول شد و من نشدم. البته اگر هم می‌شدم؛ نمی‌رفتم. کی خرجی خانه را می‌داد؟ ولی خیلی دختر با مرامی است. هنوز مرا فراموش نکرده با اینکه از همه چیز من خبر دارد. از بدبختی، از بی‌کسی از حسن معمار، از آقا فرامرز از دست فروشی، از درباری، ولی با این حال وقتی از دانشگاه بر می‌گردد فورن زنگ می‌زند که خبر بدهد. و چنین روزهایی ست که کمتر کار می‌کنم.

خودم، خیلی خندم می‌گیرد. جریان ما هم مثل فیلم‌های فارسی شده است!... پسری فقیر و بدبخت، با دختری پولدار و درس خوانده.

البته خیلی هم پولدار نیستند، خانه‌شان توی همین کوچه است، ولی هر چه باشد وضعشان از ما خیلی بهتر است. برای همین می‌خواهم، خودم را از ماجرا کنار بکشم. دوست ندارم به خاطر من از همه چیزش بگذرد. او دانشگاهی است و احتمالاً یکی از همان آقا مهندس‌های همکلاسی‌اش نیز به خواستگاریش خواهد رفت. خب پدرش هم بیشتر دوست دارد دامادش چنین کسی باشد تا یکی مثل من که رسمی‌ترین شغل درباری است. از سوئی دیگر، مگر تا کی می‌توان درجا زد. باید کاری بکنم.

ننه؟... مشکلی نیست، مگر حسن معمار و آقا فرامرز تنه‌ایش نگذاشتند؟... خب نبود مرا هم تحمل خواهد کرد، راحت می‌تواند فکر کند رفته ام استرالیا. مگر آرزویش این نیست؟ خواهر ناتنی‌ام؟ بالاخره کسی سراغ او هم خواهد رفت، و شوهر خواهد کرد. ترمه؟... اگر خیلی هم دوستم داشته باشد، یکی دو روز غم زدگی، و احیاناً اشک ریزی درمانش می‌کند، بخصوص اگر هرچه زودتر آقا مهندسی نیز به سراغش برود.

بدین ترتیب، همه بدهی های ذهنی ام صاف می شود. می ماند پول این سرنگی که هوای محتوی آن
بهترین راه نجاتم خواهد بود. دارو خانه فروشنده آن در این ساعت بسته است، طلبش بماند تا او را جایی
ببینم.

فکر می کنم زندگی با چنین پایانی هم می تواند بنحوی زیبا باشد.

گنبد کبود

***** مرضیه موسوی

دفعه اولته؟

سر برمي گرداني و نگاهش مي کني. مشکل مي توان سن و سالش را حدس زد. نگاهش مو بر تنت راست مي کند. به گوشه سلول مي خزي و ساکت مي ماني.

پدرت؟ مادرت؟ حالت تهوع داري.

دخترک به طرفت مي آيد. با همان صدای خش دارش ادامه مي دهد:

- حالا ناز نکن سيندرلا...

دختران ديگر مي خندند. نگاهت مي کند. دهانش را کج مي کند، ابروهايش را بالا مي اندازد، صدایش را نازک مي کند:

-آه! خدای من. اووه! چقدر خشن.... اون چیه پای چشمت کاشته؟ بادمجونه؟

سلول از خنده منفجر مي شود. تو بغضت را فرو مي دهی و همچنان ساکتی. آن طرف تر دخترکی از یقه

لباسش چیزی بیرون مي آورد، کف دستش مي ریزد و بو مي کند.

باید ساکت باشم. باید ساکت باشم. اين تنها چیزی است که به آن فکر مي کني.

- مي دونيد بچه ها! مثل اينکه خانم کوچولوي ما هنوز پزشک قانوني نرفته که اينقدر

طاقت نمي آوري. دست به گريبان مي شويد. نگهباني به طرف سلول مي آيد.

"ساعت چنده؟ آخ خدایا!"

-میدان...؟

لعنتي. نمي بري که نبر. به درک.

-میدان...؟

اگر دیر به خانه برسم. وای امتحانم چقدر خراب شد. ساعت را دیگه کدوم گوري گم کرده ام؟ پدر؟

لعنتي. یک لحظه فکر می کنی که دیگر نمیتوانی تحمل کنی. کرخت.

-میدان...؟

-خانم مسیرتون؟

میخواهی که توجه نکنی. فکر می کنی که الان هر چیزی از دهن بیرون بیاید به این خروس بی محل

می گویی. اما...

کرختی.

سوار شده ای؟ تو؟ این سوال را بارها از خودت می پرسی. اما مثل اینکه سوار شده ای. تصوراتت فعال

می شود.

من.. سوار ماشین مرد غریبه ای... من؟ چرا؟

هیچ حس خاصی نداری. نه هیجان. نه حتی ترس. فقط کرختی. حتی کنجاو نیستی به راننده نگاه کنی. چرا

اینقدر ساکت است؟ حتی صدای نوار اپدیزی ماشین هم نمی تواند ترا از کرختی در بیاورد. چرا او اینقدر

ساکت است؟

چقدر همه چیز احمقانه به نظر میرسد.

همه تصوراتت به هم ریخته است. تو می‌بایست سوار می‌شدی. او باید می‌پرسید: "مسیرتون خانم" و تو؟ آهان! تو باید جواب می‌دادی هر کجا که مایلید. آره! آره. اگر می‌پرسید همین را می‌گفتم. راستی ساعت چنده؟ پس چرا نمی‌پرسه؟ چرا حرفی نمی‌زنه؟ راستی کجا داریم میریم؟ مهم نیست. مهم اینه که من دیگه توی آن خیابان لعنتی نیستم. نه نه! آن هم مهم نیست... آهان! بعدش. اون باید یک طوری سر حرف را باز کنه. مهم نیست در چه موردی حرف می‌زنیم. مهم اینجاست که باید آخرش نظرم را در مورد آبمیوه یا بستنی بپرسد و .. نه! نه! من میل ندارم.

چقدر همه چیز احمقانه است. چرا حرف نمی‌زنند؟ راستی ساعت چنده؟

-همیشه اینقدر ساکتی؟

ناگهان صدايت می‌لرزد. دستپاچه می‌گویی:

- نه

باز هم سکوت.

-والا چي بگم؟ اينم از شانس منه. خر ما از کره گی ، کره‌خر بود.

می‌خندد. تو لبخند می‌زنی.

دستش که به طرفت می‌آید ، لبخند بر روی لب‌ت خشک می‌شود. جیغ کوتاهی می‌کشی و عقب می‌روی. باز می‌خندد.

-نترس بابا جون. می‌خواهم از توي " داش بورد" نوار بردارم.

نوار را عوض می‌کند.

-معلومه تازه کاري!

تازه کار؟ تازه... کا...ر؟ خون به صورتت مي دود. احساس کرختي جايش را به ترس مي دهد.

-آخ! من عجله دارم. معذرت مي خواهم. من...مي شه من را همين جا...؟؟

ترسيده اي. حالت تهوع شديد داري. گريه مي کنی. مثل اينکه بد جوري هم گريه مي کنی.

مي فهمد که به کاهدان زده است.

-من که گفتم خر ما... خوب حالا گريه نکن. باشه خانم کوچولو؟ فقط یک چند دقيقه توي ماشين باش، من

یک چيزي مي گيرم و برمي گردم.

جلوي خانه اي مي ايستد.

در نيمه باز است.

همه چيز خيلي سريع اتفاق مي افتد.

هنوز وارد خانه نشده است که کسي او را دستگير مي کند. باز هم همان حس کرختي. چقدر همه چيز احمقانه

به نظر مي رسد. پيادهات مي کنند. صدای مبهم چند پسر و دختر از داخل خانه مي آید. آنها را سوار ماشين

مي کنند. نمي تواني آنچه را که مي بيني به درستي تجزيه و تحليل کنی.

یک آن دست زمختي را بر دستت حس مي کنی....

از آن حس کرخت خبري نيست. نمي فهمی. او را مي بينی که صورتش برافروخته است و از عصبانيت

مي لرزد.

بعضي از دخترها که اکنون به داخل ماشيني منتقل شده اند، جسارتت را تحسین مي کنند. پسرکي داد ميزند:

- خوب سيلی حوالش کردی. بابا ايول...

تمام تنت مي لرزد.

دستهاي زمخت...

مي گویند که ترا به ماشین دیگری منتقل می کنند.

دستهاي زمخت.

در بسته می شود.

همه چیز ساده تر از آن چیزی که تصور می کردی پیش می رود. در دادگاه هم هیچ کس تمایلی به حرف زدن

ندارد. نه قاضی، نه تو، نه پدرت، نه حتی آن پسر سوسول بی پدر و مادر، مادرت او را اینگونه صدا

می کند، فقط مادرت گاهی آه می کشد و اشک می ریزد.

تبصره "پ" کار خودش را می کند. همیشه در این مواقع کسی، آشنایی دور، که خدا بیامرزدش، پیدا

می شود به داد آدم برسد. پدرت تشکر می کند. قول می دهد که خدمتشان برسد.

همه چیز بی سر و صدا پیش می رود. پدرت ساکت است، حتی وقتی که ترا می زند و مادرت همچنان گریه

می کند و تو... کرخت تر از قبل.

ماه اول به همین منوال پیش می رود. گاهی کابوس می بینی. دستهاي زمخت. وحشت زده بیدار می شوی و ...

دست هایت را می شویی.

مادرت اشک هایش ته کشیده و کم کم به فکر راه حلی عقلانی است. پدرت همچنان ساکت است.

- آقا بهتر نبود می گذاشتی عقد همون پسرک سوسول بی پدر و مادرش می کردند...

پدر همچنان ساکت است.

-نه آقا! از طرف شما هم آبی گرم نمی شه. باید خودم یک فکری بکنم. آخه تا کی میشه اونو تو خونه حبس

کرد؟ نه مدرسه اي.نه... جواب فاميل را چي بدم..؟

پدر همچنان ساکت است. تو دستهایت را مي شويي. مادرت عزمش را جزم کرده است. خانم دکتر...

مي گویند دخترک یک روز صبح ، که احتمالاً دیگر کرخت نبود ، بلند مي شود. دست هایش را مي شويد،
قیچی بر مي دارد و موهایش را کوتاه مي کند. بعد از ماهها حرف مي زند.
مادر مي خندد. پدر هنوز ساکت است.

-مسیرتون خانم؟

-هر کجا که مایلید.
